

# هم ناله بانی

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: مهدیه عشرتی

فصل اول

هنوز از پیچ جاده نگذشته بودم که موبایلم زنگ خورد  
نگاهی به صفحه ی تلفن که روی داشبورد بود انداختم .

مامان بود ، در حالیکه گوشی را برمیداشتم زیر لب گفتم همین چند دقیقه ی پیش با هم حرف  
زدیم !

— سلام مامان ، چی شده دوباره زنگ زدید؟

— سلام عزیزم ، چیزی نشده اون موقع هی قطع میشد درست نتونستم باهات حرف بزنم ، ببینم  
کجایی؟

— هنوز تو ده نرفتم ، سر جاده ایستادم .

— بین مامان جان ، هنوزم دیر نشده وقت داری برگردی ؛ دلم شور میزنه ، تو اون خونه وسیله ی  
گرما نیست ، مغز استخونش سرده ، خودت که از اب و هوای اونجا بهتر خبر داری .

— چی میگی مامان ؟ این همه راه نیومدم که حالا برگردم ، ما که در مورد این موضوع اینقدر با هم  
حرف زدیم ، حالا چرا نظرتون عوض شد؟ موضوع این نیست لطفا بگید چی شده ؟ اتفاقی افتاده؟

— چرا به مجید نگفتی داری میری؟

با تعجب گفتم نکنه شما بهش گفتی ؟

— چند دقیقه پیش زنگ زد میخواست با تو حرف بزنه مجبور شدم بهش بگم .

— وای مامان ....

صدای مامان رو میشنیدم که مرتب صدام میکرد . صدات نمیاد ، شنیدی چی گفتم ؟

با حرص گوشی رو روی صندلی کناری انداخته و زیر لب گفتم : باز قطع شد

نفس عمیقی کشیده و نگاه لرزانم را به روبه رو دوختم ، قبل از اینکه حرکت کنم تلفن دوباره زنگ  
خورد .

گوشی را برداشته و اینبار با آرامش بیشتری گفتم : شما که میدونستید مجید چقدر با با اومدن من به اینجا مخالف بود ، چرا بهش گفتید ؟ میخواستم وقتی از مسافرت برگشت خودم باهاش صحبت کنم .

– چرا نگفتی داری میری؟

با شنیدن صدایش سرم داغ شد .مدت کوتاهی به سکوت گذشت نفس عمیقی کشیده و در حالیکه سعی میکردم آرامشم را حفظ کنم با لحن کشداری گفتم : سلام ، داداش خوبم !

با سردی سلامم را جواب داد و گفت : کجایی؟

– به خدا میخواستم بهت بگم ولی ترسیدم ناراحت بشی ، به مامان ...

میان حرفم امد و با خشکی ادامه داد : گفتم کجایی؟

– به آرامی گفتم : کنار جاده ، هنوز تو ده نفرتم ، یه کم مونده ..

– به همون خونه ی قدیمی میری؟

– آره

– فردا صبح میبینمت

– نه مجید ، گوش کن ...

قطع کرد ، چند بار باهاش تماس گرفتم اما دستگاهش رو خاموش کرده بود .

– لجباز ، اینو با حرص گفتم گوشی خودم رو هم خاموش کرده و روی صندلی عقب انداختم . از اول هم باید همینکار رو میکردم.

ماشین را روشن کرده و حرکت کردم ، هر چه به ده نزدیکتر میشدم ، دلهره ام بیشتر میشد . انقدر سفت فرمونو نگه داشتم که مچم درد میکرد .

تمام حواسم به رو به رو بود میترسیدم حتی به اطراف نگاهی بیاندازم .

به خودم گفتم نباید میومدم حق با مجیده ، تحملش رو ندارم .

کنار جاده ایستادم ، سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و چشامو بستم .از اضطراب زیاد گلوم خشک شده بود .

قلبم انگار توی گلوم میتپید

هنوز با ترسهای وجودم درگیر بودم که با ضربه هایی به شیشه ماشین به خود امدم .

شیشه را پایین کشیده و گفتم بفرمایید پدر جان؛

با لوجه ی شیرینی که خوب میشناختم گفت : اگه توده میری دختر جان ، منم ببر

– بفرمایید ، میرسونمتون

در حالیکه سوار میشد گفت

این پاها دیگه یاری نمیکنه ، خیلی سعی کردم بقیه راه رو هم برم اما نتونستم ، از خدا خواستم

کمکم کنه که تو رو رسوند . خدا پدر و مادرتو نگه داره خیلی ممنون دخترم .

لبخند کمرنگی زده و گفتم :

خواهش میکنم ، این که کاری نیست .

اه سردی کشیده و حرکت کردم .

– غریبه ای؟

بی اختصار اشک توی چشمانم نشست ، به آرامی سری تکان داده و گفتم : غریبم ، خیلی غریب .

– اینو از نگاهت فهمیدم ، شاید خودت ندونی ولی تو چشمانت یه دنیا غمه ، همیشه اولش سخته

، ولی بعد از یه مدت عادت میکنی .

ببینم واسه گشتن اومدی یا میخوای بمونی؟

– میمونم

– معلومه که میمونی ، اگه واسه گشتن مده بودی که این نگاهت نبود ، ناراحت نباش اینجا ادمای

خوبی داره ، البته اولش ممکنه زیاد تحویلت نگیرن .

زیر لب گفتم ، میدونم

– چیزی گفتمی؟

نه شما بفرمایید .

– چی میگفتم؟

– میگفتید که مردم اینجا از غریبه ها خوششون نمیاد .

– اره ولی بعد از یه مدت باهات اخت میشن ، اونوقت میبینی که چقدر مهربونند .

من الان ده ساله که اینجام اولش برا سخت بود ولی حالا اینجا رو دوست دارم با مردمش .

نگاهش کرده و فقط به لبخندی کوتاه اکتفا کردم

– ببخشید من زیاد پر چوونگی کردم ، حالا تو بگو بابا ، تنهایی اومدی اینجا که چکار کنی؟

– دکترم پدر جان

گل از گلش شکفت . با لبخندی که تمام صورتش را گرفته بود ادامه داد : از کجا

اومدی ؟

– تهران

خنده را از روی صورتش جمع کرد و گفت : پس زیاد اینجا نمیومنی ، تا به حال چند دفعه این

اتفاق افتاده که دکترها مثل شما ، به این روستای دور افتاده اومدن ولی نتونستن دوام بیارن . بدت

نیاد دختر جان شما شهریا ، مخصوصا تهران نمیتونید با این زندگی ساده و سخت کنار بیایید .

نگاهش کرده و

گفتم : میومنی پدر جان ، شما دعا کنید که بتونم .

– ما که از خدامونه ، ببینم بابا، میتونی یه

فکری واسه این پاهای من بکنی ، درد امانمو بریده ...

– من دکتر زنانم پدر جان

با تعجب گفت : دکتر که زن و مرد نداره ، اصلا تو این دوره و زمونه همه چیز عوض شده ، قدیما

کی دکتر زن با مرد فرق داشت . یه دکتر بود که همه رو دوا درمون میکرد .

بعد دستی به پاهایش کشید و با ناله ادامه داد : یعنی حالا هیچ کاری نمیتونی برا من بکنی ؟

– البته سعی میکنم کمکتون کنم ولی درسی که من خوندم فقط به درد زنای اینجا میخوره .

– یعنی به درد مردا نمیخوره؟

حالا چی خوندی ؟

نفس عمیقی کشیده و به آرامی گفتم : من دکتر زایمانم پدر جان

– خب اینو از اول میگفتی ،

زیاد به درد اینجا نمیخوری ما خودمون یه قابله داریم

ماشین را نگه داشته و بهش زل زدم .

\_اسمش چیه؟

\_ ما بهش می‌گیم خاله ته‌مینه ، البته پیر شده ولی هنوز خیلی خوب از پس اینکار برمیاد .  
زنایی هم هستن که میرن شهر ولی تا خاله بتونه همینجا بچه هاشونو دنیا میارن  
یه لحظه صدای خاله تو گوشم پیچید : من کاری نمیتونم بکنم باید بره شهر ،  
برو اقاتو بیار .

قطره اشکم را اروم از

گوشه ی چشمم گرفته و چیزی نگفتم .

\_ چیه دختر جان ، ناراحت شدی؟ تو جوونی چیزی که برات زیاده کار ؛حالا اینجا نشد ، یه جای  
دیگه ...

به میان حرفش آمده و

گفتم : ببخشید پدر جان؟

سوالی میخواستم بپرسم که از شنیدن جوابش وحشت داشتم .

\_ چرا حرف نمیزنی بابا؟

به خود جرات داده و به ارامی گفتم : شما داروهاتون

رو از کجا میگیرید ؟

شانه ای بالا انداخت و گفت خوب مثل همه مردم از شهر

با کلافگی گفتم : نه منظورم این نبود ، شنیدم اینجا چند سال قبل ، پیرزنی بوده که داروی گیاهی  
درست میکرده ،

مردم ده از اون دارو میگرفتن میشناسیدش؟

مدتی به سکوت گذشت ، با صدای لرزانی ادامه دادم :

بهش میگفتن بی بی پری گل .

قلبم از جا کنده شد تا دهان باز کرد .

\_چطور مگه بابا؟

بی صبرانه

گفتم : میشناسیدش؟

\_ با بی تفاوتی گفت : نه ، یه همچین کسی نداریم ، شاید بهت اشتباهی گفتند.

چیزی نگفتم و براه افتادیم ، اون بنده خدا هم که حال منو دید ، دیگه حرفی نزد

توی ده بودیم . پیرمرد نگاهی به من کرد گفت : برو جلوتر دخترم ، سر اون کوچه باغ منو پیاده کن .  
چشمی گفته و کنار دیوار گلی باغ ایستادم .

موقع پیاده شدن

گفت : اینجا خونه ی ماست

یه وقتایی بیا خانه را روشن کن . من و زنم تنهاییم ، بچه ها همه رفتن .

لبخندی زده و گفتم : چشم پدر جان ، مزاحمتون میشم

از انجا یگراست به خانه رفتم مسیر خانه عوض شده بود .

جاده هموارتر و رفت و آمد راحتتر از قبل بود .

جلوی خانه ایستاده و از ماشین پیاده شدم . لبهایم را روی هم فشردم و از پشت پرده ی اشک نگاهی به دور و برم انداختم .

حالا دیگر این خانه تنها

خانه ی روی تپه نبود ، اطرافش دهها خانه ساخته بودند که ساکنینش را نمیشناختم ، اما دیدمشان که از گوشه ی پنجره ، چشمهایشان مرا میپایید .

نفس عمیقی کشیدم ، چقدر دلم برای اینجا ، با آسمان مه الود و هوای پاکش تنگ بود . جلو رفتم ، دستی به در خانه کشیدم ، رنگش رفته و زنگ زده بود . حالا دیگر طراوت قبل را نداشت ، با این حال در نظرم همان قدر دوست داشتنی و زیبا بود .

کلید خانه را در دست فشردم ، نگاهی به ان انداخته و دوباره در جیبم گذاشتم . یه جور ترس غریبی همراهم بود که اجازه ی ورودم را به خانه نمیداد .

راهم را کج کرده و به طرف چراگاه رفتم . از ذهنم گذشت البته اگر چراگاهی مانده باشد .

حدسم درست بود ، چراگاه هم به خانه های کوچک و بزرگ تبدیل شده بود .

جای همیشگی ایستادم ، شاید بتوانم خانه را ببینم ، فقط سقف ان پیدا بود .

یاد ان روزها ، که اینجا بودم و او را که روی ایوان

می ایستاد و به این طرف زل میزد ، موجی از اشک را در چشمانم نشانده .  
 لبخند تلخی زده و به طرف ده رفتم .  
 میخواستم سالهای نبودنم را یکباره تلافی کنم .  
 اول پاییزه و نم نم باران تازه شروع شده بود .  
 نگاهی به آسمان انداختم ، چیزی تا غروب نمانده ، مثل آن وقتها نزدیک غروب ده ، خلوته خلوته ؛  
 خانه های قدیمی هنوز همان درهای چوبی را دارند .  
 کمی مانده تا خانه پدری ام ایستادم .

قلبم تند تند میزد ، طوری که نفس کشیدن را برایم سخت کرده بود .  
 به وضوح لرزش زانوهایم را حس میکردم ، دستم را به دیوار گرفته تا از افتادنم  
 جلوگیری کنم . نزدیکتر رفتم نفسم را حبس کردم تا شاید صدایی را از داخل بشنوم .  
 به آرامی در زدم .

یک لحظه صدای گلرخ تمام سرم را پر کرد :

گیسو تو رو خدا بیا پایین ، الان اقا جان برسه ، میخوای چکار کنی؟  
 \_ خیلی خوب بابا اومدم .

\_ زود باش گیسو باید چوبا رو ببریم ، خاله تهمینه لازمشون داره... .

از بالای درخت پایین پریده و گفتم : بدو گلرخ ، از اون بالا اقا رو دیدم که داره میاد زود باش تا ما  
 رو ندیده ...

چوبها رو در بغل گرفته و از ته باغ تا نزدیک انبار را یک نفس دویدیم .

همان موقع خاله تهمینه از روی ایوان صدایم زد :

گیسو .....هیزمها رو همونجا بذار رو بیا بالا!

صدایش نگران بود .

\_ چیزی شده؟

\_ دختره

نگاهی به گلرخ انداختم . شادی ان همه بازی توی باغ و روی درخت یکباره از تنمان بیرون رفت .



با دستی که به شانه ام خورد به خود امدم .

به عقب برگشتم .یک پسر بچه بود .به آرامی گفت : کسی خونه نیست خانوم .

— کجان؟

— همه رفتن مسجد ، من هم دارم میرم ، بابا رحمت مکه بوده تو مسجد ولیمه میدن اگه باهاشون کار دارید با من بیایید .

— ببینم اینجا خونه ی کیه؟

— خونه یه پیر زنه

اب دهانم را به سختی فرو داده و با نا امیدی گفتم :

نمیدونی صاحبای قبلی کجا رفتن؟

— نمیدونم ، همیشه همینا اینجا بودن .

— اسمشونو میدونی؟

— اره خانوم ، اینجا همه همدیگر رو میشناسن ، بهش میگیم خانوم بانو ، اگه میخواین ببرمتون پیشش؟

— این خام بانو که میگی چند سالشه؟

— نمیدونم خانوم ، بعد همراه با خنده ی ریزی ادامه داد :

بچه ها میگن صد سالشه!

گیج شده بودم .

— داره دیر میشه میابین مسجد؟

نه آرامی گفتم و اون رفت .

هنوز چند قدمی دور نشده بود که صداش کردم .

تا مسجد هزار جور فکر از سرم گذشت . نکنه نبینمشون

اگه رفته باشند چی؟

اخه خانوم بانوی من که پیر نیست .خدایا...

کنار مسجد ایستاده و

گفتم : تو برو صداشون کن .

بدون اینکه چیزی بگه دوید توی حیاط .

از ترس دیده شدن کنار دیوار پناه گرفتم . هوا تاریک بود و سوز سردی میامد و باران ریزی که میبارید تقریباً خیسم کرده بود .

سعی کردم صورتشو به خاطر بیارم ، با اینکه چهره مهربونش این سالها همیشه جلوی چشمانم بود اما امشب

هیچ تصویری ازش توی ذهنم نبود ، فقط صدای پر بغضش در آخرین دیدار گوشم را پر کرده بود . نگاه مشتاقم را با دلهره غریبی به در دوختم ، پسر بچه با زنی که چهره اش پیدا نبود از مسجد بیرون آمد . دستم را جلوی دهانم گذاشته و به آرامی نفس عمیقی کشیدم .

نمیدونستم چطور با او روبه رو شوم پسرک تا نزدیک دیوار آمد و با تعجب گفت :  
غریبه بود ، خودم تا اینجا اوردمش خانوم بانو ..

خود را کمی عقب کشیدم . خانوم بانو جلو آمد ، دیدمش همان نگاه مهربان ، مثل آن روزها ، همان چادر گلدار که همیشه به کمر داشت .

دستم را محکم روی دهانم فشردم ، هر آن ممکن بود فریادی بکشم ، خانوم بانوی من .... چقدر پیر و شکسته شده بود .

بی اختیار اشکهایم با قطرات باران که روی صورتم روان بود در هم امیخت.

## فصل دوم

هوا تاریک شده و سوز سردی داشت . نوری که از خانه های اطراف می آمد ، روشنایی کم رنگی به محیط داده بود .

به طرف خانه رفتم . سردم بود ، با خود فکر کردم توی خانه هم دست کمی از اینجا ندارد . بخاری سالهاست که روشن نشده و در و دیوار خانه یخ زده است .

در همین حال کلید را در قفل چرخانده و در را به جلو هل دادم . در با صدای قیژ خشکی روی پاشنه چرخید ، با حال خرابی داخل شده و در را بستم . اطرافم در تاریکی محض فرو رفت ، کورمال ، کورمال راه رفته را برگشتم .

از تو ماشین چراغ قوه را برداشته و دوباره داخل شدم .  
از راهرو گذشتم ، هنوز پا به اتاق نگذاشته بودم که صدایش با همان آرامشی که در آن سراغ داشتم  
در گوشم پیچید : چه خوبه که اینجایی...  
بی اختیار صدایش کردم ولی فقط صدای خودم بود که سکوت سرد خانه را پر کرد .  
چشمانم را بسته و نفس عمیقی کشیدم ، نمیخواستم گریه کنم . اه سردی کشیده و دوباره چشامو  
باز کردم .

وارد اتاق شدم ، گرمای دلچسبی زیر پوستم دوید .  
نور چراغ قوه را به اطراف انداخته و با تعجب نگاه کردم به قول مامان خانه نفس داشت . دستم را  
روی صندلی کهنه ی کنار دیوار کشیدم ، اثری از خاک نبود .  
نگاهی به چراغ نفتی روی تاقچه انداختم ، شیشه اون از تمیزی برق میزد .

یه ان شک کردم که نکنه وارد خانه کس دیگری شده باشم .  
اب دهانم را فرو داده و زیر چشمی نگاهی به اطراف انداختم .  
چراغ را روشن کرده و بالا گرفتم تا فضای بیشتری از اطرافم را ببینم .  
حضور کسی را در خانه احساس کردم ، نگاهی به پشت سرم انداختم کسی نبود  
کمی ترسیده و با صدای بلندی گفتم : کی اینجاست؟  
بی اختیار نگاهم روی ایوان خانه ثابت ماند .

دیدمش ، مثل ان روزها ، همانجا روی ایوان ایستاده بود . خواستم صدایش کنم اما دهانم قفل شده  
بود .

شاید یک خیال بود ، ولی نه  
حتی حرکت باد را لای موهای قشنگش حس کردم .  
نگاهم کرد ، چشمانش یک نیرویی داشت که مرا به سوی خود میکشید .  
نمیدانم چطور ولی وقتی به خود امدم کنارش روی ایوان ایستاده بودم .  
قدرت هیچ حرکتی نداشتم .

نگاهم تو نگاهش نشست ، مثل همیشه بود مهربون و خواستنی ....

حرف نمیزد اما صداشو میشنیدم

– به خونه خوش اومدی

گریه کردم ، بی اراده اشکهایم روی صورتم روان بود. فقط نگاهش کردم .

– گریه نکن ؛ دستشو جلو آورد و اشکامو پاک کرد

دستم روی دستش گذاشته و به صورتم فشردم .

نگاهش وجودم را اب میکرد .

باهاش حرف میزدم تو دلم ، اما میشنید .

– چقدر دلم برات تنگ شده بود .

– من همیشه با توام ، با تو بودم ، حتی اون دو روز توی انبار ....

– دیدی چکار کردند؟

موجی از اشک توی چشماش نشست ، به ارامی گفت بار گناهشونو سنگین تر کردند .

دست دیگرش را هم روی صورتم گذاشت و به ارامی گونه ام را نوازش کرد . با مهربانی ادامه

داد : خوشحالم که اینجایی

فقط نگاهش کردم . مثل اینکه از درونم آگاه بود افزود مثل همیشه قوی باش .

– میترسم ، از اینکه دوباره ببینمشون .

– اونا دیگه ادمای قبل نیستند ، تو هم دختر چند سال پیش نیستی ، پس ترسی وجود نداره

دستاشو از روی صورتم برداشت و قدمی به عقب رفت .

با نگرانی پرسیدم می خوای بری ؟

– همیشه کنارتم .

باز گریه ام گرفت ، نگاه پر مهرش را به صورتم ریخت و رفت .....

وقتی به خود امدم که چراغ بدست روی ایوان ایستاده بودم و تمام اون لحظات مثل یک رویا از

جلوی چشمانم گذشت .

دوست داشتم مثل یک بچه با صدای بلند گریه کنم ، اما میدونستم بی فایده است .

نه کسی هست که صدامو بشنوه و نه دستی که ارامم کند .

این بود که اجازه دادم بغض نشسته در گلویم همانجا بماند و چقدر محتاطانه رفتار کردم تا تلنگری بر جسم ظریفش نزنم .

همانجا روی ایوان نشسته و

چشامو بستم .

بوی خلک باران خورده مشامم را نوازش داد . نفس عمیقی کشیدم ، چقدر ناراحتش بودم که نمیتونست

راحت نفس بکشد . زیر لب گفتم : حالا من هستم به جای تو هم نفس میکشم .

بعد شاید برای صدمین بار از صبح نامه اش را توی ذهن خواندم ، نامه ای که برای مامان فرستاده بود

" سلام ریحانه جان ، فکر میکنم تا حالا فهمیده باشی یه چیزی هست که مدتهاست میخوام بگم . از اینکه رودررویت بگم خجالت میکشم ، با تلفن هم نمیتونستم بگم ، بهتر دیدم که برات نامه بنویسم ، البته باورش برای خودم هم سخته ، گفته بودم که روبه روی خانه ام یه چراگاه هست و هر روز با صدای گوسفندها و فریاد چوپانشان از خواب بیدار میشم ، الان مدتهاست که قبل از آمدن چوپان بیدارم ، اما منتظرم تا صداشو بشنوم . بعضی وقتا روی ایوان

می ایستم و نگاهش میکنم نگاه کردن به او و گله اش زندگی را دوباره در من بیدار کرده است ، قبلا فکر میکردم که فقط به صدایش که گله را هی میکند عادت کرده ام ، ولی مدتهاست که فهمیدم این عادت نیست ..... من عاشق شدم ریحانه ، باورت میشه؟

اونم یه دختر چوپان که پانزده سال بیشتر ندارد . یعنی بیست سال از من کوچکتره ، اینو تازه فهمیدم ، دیروز باهش حرف زدم ، یه چیز جالب ، از همه مردها هم متنفره ، اینم دیروز فهمیدم یادم رفت بگم اسمش

گیسو ، اسمش هم مثل خودش قشنگه ..... خوب ، خیالم راحت شد ، میخواستم تو هم ای بدونی ، فقط لطفا نگو که میتونم جای پدرش باشم "

لبخند تلخی زده و همه غم را با اه سردی بیرون دادم .

با صدای زنانه ای به خود امدم ، چشامو باز کردم ، ابروهامو در هم کشیده و خوب گوش دادم .  
 صدای گفتگوی دو نفر بود که به آرامی حرف میزدند ، دستم را روی سینه ام گذاشته و سعی کردم  
 بر ترسم غلبه کنم .  
 چراغ را برداشته و ایستادم ، با خودم گفتم : وای خدا ، دیدی خونه مردمه ، انگار اشتباه اومدم .  
 ولی دوباره فکر کردم ممکن نیست ، شاید تو این سالها کسی اینجا زندگی میکرده ...  
 پا به اتاق گذاشتم ، تو فضای نیمه تاریک اتاق دیدمشون ،  
 پشتشون به من بود . کمی جلو رفتم ، مانده بودم چطور صداشون کنم که نترسند ، انگار حضورم را  
 حس کردند ، هنوز چیزی نگفته بودم که به طرفم برگشتند هر دو فریاد کوتاهی کشیده و به من زل  
 زدند .  
 برای لحظه ای خشکم زد . او هم همین حال را داشت ، مدت کوتاهی خیره به هم نگاه کردیم که  
 یکدفعه از حال رفت و به زمین افتاد .  
 چراغ را روی کرسی گذاشتم  
 یه ان از ذهنم گذشت که چطور کرسی را ندیده بودم .  
 سرش را به دامن گرفته و ضربه کوچکی به صورتش زدم ، دختری که همراهش بود من من کنان  
 گفت : چش شده؟  
 نگاهش کردم ادامه داد : ببخشید خانوم ، ما نمیخواستیم بی اجازه بیاییم تو  
 \_ عیبی نداره ، برو یه کم اب بیار ، بیا چراغو ببر زمین نخوری  
 به آرامی گفت : چراغ دارم  
 با کلافگی سرم را تکان دادم چرا من امشب متوجه هیچ چیز نمیشوم .  
 او که رفت ، با دقت بیشتری نگاهش کردم . به آرامی صورتش را نوازش کرده و زیر لب گفتم  
 : سلیمه جان چت شده؟  
 \_ هیچی

در حالیکه تند تند بر دار گره میزدم گفتم : نگو چیزی نیست که باورم نمیشه ، امروز با همیشه  
 فرق میکنی ، بعد با خنده اضافه کردم : وقتی ساکتی یه کم میترسم ، نه از تو ها از چیزی که  
 میخوای بگی ، همیشه وقتی ساکتی یه خبری داری که معمولا هم بده

خب زودتر بگو راحتم کن .  
 صدایش با صدای شانه ای که بر دار میزدم در هم امیخت .  
 شانه را کناری گذاشته و گفتم  
 نفهمیدم ، یه بار دیگه بگو  
 \_ میخوان منو شوهر بدن  
 وا رفتم . بعد از کمی سکوت پرسیدم به کی؟  
 \_ صفر ، پسر اقا رحمت  
 با سادگی پرسیدم : ازش میترسی؟  
 \_ یه کم ، ولی بیشتر از این میترسم که نکنه دیگه نتونم پیش تو بیام ، اخه میدونی که وقتی یه  
 دختر شوهر میکنه دیگه حق نداره با دخترای دیگه حرف بزنه .  
 با بغض گفتم : اینو کی گفته؟  
 \_ ننه ام گفت ، دیشب گفت که اقام با اقا رحمت قرار بله برون گذاشته ، بعدشم گفت بعد عروسی ،  
 گیسو بی گیسو  
 سلیمه اینو گفت و پقی زد زیر گریه ....  
 بغضم را فرو داده و گفتم :  
 یواشکی همو میبینیم ، هیچکس هم نمیفهمه .  
 \_ خانوم ..... خانوم  
 با تکانهای پی در پی دستی به خود امدم .  
 با تعجب به اطرافم نگاه کردم دوباره صدام کرد : خانوم اب اوردم ، انگار حال شما هم خوب نیست .  
 ظرف را گرفته و زیر لب گفتم خوبم  
 کمی از اب را روی صورتش پاشیده و چند ضربه ی کوچک به گونه اش زدم .  
 به ارامی چشماشو باز کرد چراغ را جلوی صورتش گرفته و گفتم : خوبی؟  
 همانطور که مبهوت نگاهم میکرد خودش را جمع و جور کرد و کمی با فاصله از من نشست و با  
 صدایی که به زور شنیده میشد گفت :  
 چراغ رو پایین بیارید ، ببخشید اما منو میترسونید .

با صدای لرزانی گفتم : چرا؟

چون غریبه ام؟

قطره اشکش را پاک کرد و نجوا کنان گفت : نه ، شما منو یاد گیسو میاندازید .

با احتیاط پرسیدم چرا دیدنش تو رو میترسونه؟

– چون ، مرده

اینو گفت ، دست دختر را گرفت و با عجله بیرون رفتند.

### فصل سوم

سنگینی و گرمای پتو خون را در بدنم به جریان انداخت .

بس که از سرما بدنم را جمع کرده بودم همه ی تنم درد میکرد.

یکدفعه یادم آمد که در خانه تنها هستم . پتو را کنار زده و در جایم نشستم .

سرم به شدت ذوق ذوق میکرد ، نگاهی به اطراف انداختم ، هوا هنوز کامل روشن نشده بود . نفت

چراغ تموم شده و خاموش بود .

به آرامی گفتم : کی اینجاست؟

صدای مجید را از اشپزخانه شنیدم : رو کوه لحاف خوابیده بودی ، نرسیده بودم از سرما یخ میزدی

!

همراه با لبخندی با صدای بلند گفتم : سلام ، کی اومدی؟ چرا من نفهمیدم؟ کاش قبلش زنگ

میزدی .

از اشپزخانه بیرون آمد ،

روبه رویم روی کرسی نشست

و با خنده ای مصنوعی گفت : علیک سلام ، یه نیم ساعتی میشه که اومدم .

برای این متوجه نشدی ، چون تمام درها رو باز گذاشته بودی در ایوان کاملا باز بود و تو درست رو به

رویش خوابیده بودی ، در خانه هم که باز بود .

فکر نکردی یکی بیاد ، یه بلایی سرت بیاره؟



دستم را به پیشانی‌م فشرده و گفتم : اینجا که تهران نیست.  
 نگاهی سرزنش بار به سویم انداخت و گفت : یادت نره ،  
 همه جا هستند آدمایی که دلشون یه لقمه ی آماده میخواد.  
 سری تکان داده و چیزی نگفتم ، نگاهش را به من دوخت و ادامه داد : اما در مورد سوال آخرت،  
 تلفنت خاموش بود .  
 موقع حرف زدن سعی میکرد ناراحتیشو پنهان کنه اما نگاهش فریاد میزد که از من رنجیده است.  
 \_ یادم رفت گوشی رو از تو ماشین بردارم ، معذرت میخوام .  
 \_ من عذرخواهی تو نمیخوام.  
 از جایش بلند شد و به طرفم آمد ، کنارم روی زمین نشست و به آرامی گفت : چرا بی خبر اومدی؟  
 ما که در مورد  
 این موضوع اینقدر با هم حرف زدیم ، مگه قرارمون این نبود که لااقل تنها به اینجا برگردی؟  
 با تکان سر حرفش را تایید کردم .  
 \_ گیسو نگام کن...  
 سرم را بالا گرفتم، نگاهم در نگاهش نشست .  
 موجی از اشک که در چشمانم بود صورتشو تار کرد . فهمید حالم خوب نیست .  
 نگاه مهربانش را از من گرفت و از کنارم بلند شد ، برای اینکه موضوع را عوض کند با خنده پرسید  
 : خیلی زرنگ شدی گیسو ، چطوری خونه رو مرتب کردی؟  
 فکر میکردم وقتی برسم اینجا تازه باید استین بالا بزنم و مشغول تمیز کردن خونه بشیم .  
 بلند شده و به طرفش رفتم .  
 روبه رویش ایستاده و گفتم  
 اذیت نکن مجید ، من که میدونن این کار خودته ، البته با مامان .  
 باورت همیشه وقتی رسیدم از تعجب چشم گرد شده بود ، اولش فکر کردم اشتباه اومدم خونه گرم  
 بود ، اشاره به چراغ روی کرسی کرده و ادامه دادم اینم روی تاچه بود ، یه بسته کبریت هم کنارش .  
 حتی فکر کردم کسی تو خونه هست .

چند بار صدا زدم ، بعد با خنده افزودم راستش يه كمى هم ترسيدم ،حالا راستشو بگو كى اينكار رو كرديد ؟ كار تو و مامانه مگه نه؟  
 \_ خيلى دوست دارم بگم اره ،  
 ولى نه ، كار ما نيست .  
 با تعجب گفتم : پس كى...  
 به مبان حرفم امد و  
 گفت : زياد مهم نيست ، به هر حال ما اينجا نميمونيم .

خواستم چيزى بگم كه فرصت را از من گرفت و در حاليكه به طرف در خروجى مى رفت ادامه داد :

تا وسايل صبحانه رو از تو ماشين ميارم ، تو هم ابى به دست و صورتت بزن .

مجيد صبحانه را روى كرسى چيد و گفت : بيا گيسو ، بين مامان برات چكار كرده ، ما كه ادم نيستيم ، خيلى سفارش كرد حتما بخورى ، بيا دختر ...  
 نگاهش كردم ، تند تند حرف ميزد تا نفهمم چقدر ناراحته "  
 ميدونستم كه خسته و كلافه است و با اين حرفها ميخواود خودشو سر حال نشون بده .  
 منم همينطور دلم

نمى خواست از اشفتگى درونم باخبر بشه.

روبه رويش کنار كرسى نشستم .

\_ من ميل ندارم ، تو بخور ، اما به مامان بگو كه خوردم.

بعد از مكثى کوتاه ادامه دادم

مجيد ، راضى نبودم اين همه راه رو به خاطر من بيابى ، پس كارت چى ميشه؟

لقمه اى را كه درست كرده بود به طرفم گرفت و گفت :

بگير ، بگير بذار سفارش مامان رو موبه مو انجام بدم ، در مورد كارم هم نگران نباش ، وقتى از اينجا رفتيم به كارمون ميرسيم . بعد تاكيد كرد هم من و هم تو .

در حالیکه لقمه را میگرفتم ، بدون فکر با لبخندی ساختگی گفتم : بعد از ازدواجت مجید ، به خاطر همه مهربونیات به من ، زنت ازم متنفر میشه ، اونوقت تو ... .. نگاهم که به نگاهش افتاد بقیه حرفم یادم رفت ، انقدر با خشم نگاهم کرد ، انگار که زد تو صورتم . سرمو پایین انداخته و زیر چشمی نگاهش کردم . بلند شد و به ایوان رفت ، کنار نرده ، روبه باغ ایستاد و دستش را لای موهایش فرو کرد و همانطور ماند .

اه سردم را مخفیانه بیرون فرستاده و بلند شدم . کتتش را برداشته به ایوان رفتم . حضورم را حس کرد ، خواستم چیزی بگم که دستش را به علامت سکوت بالا آورد . به آرامی گفتم : کتت رو بپوش ، سرما میخوری .

بی انکه نگاهم کند با خشکی گفت : خودت بپوش ، بعدش هم برو تو ، می خوام تنها باشم .

— مجید من ...

ناگهان به طرفم برگشت و با عصبانیت گفت ؛ مجید چی ؟

با بغض گفتم : مجید من نمیخوام خودمو به تو تحمیل کنم ، تا حالا هم ....

به میان حرفم امد و با کلافگی گفت : چی میگی گیسو ؟ خودتو به کی تحمیل کنی ، به من ؟ که با تمام وجود میخوامت ؟ به مادر که ترس از دست دادن تو دیوونش میکنه ؟ یا مهتاب که بدون مشورت با تو هیچ کاری نمیکنه ؟

در حالیکه به سختی از ریزش اشکهام جلوگیری میکردم گفتم : بابا .... بقیه

— بابا فقط نگرانه ، همیشه همینطور بوده ، اگه بدونی چقدر سفارش کرد که بدون تو به تهران برنگردم . خواستن یا نخواستن بقیه هم که اصلا اهمیتی نداره .

بعد با تحکم ادامه داد : اضلا همین حالا برمیگردیم خونه ،

دیگه هم هیچوقت اسم این خونه ، این روستا و این مردمو نمیاریم . این خونه رو هم میدیم به همونایی که تا حالا اینقدر خوب ازش مواظبت کردن .

قبل از اینکه حرفی بزنم با سماجت افزود : اگه نیایی به زور میبرمت ، فکر میکنی برای چی همه با اومدنت به اینجا مخالف بودند ، بد نیست یه نگاهی به خودت بندازی ، به ظاهر میخندی ولی چشات پره اشکه ، چهره ات طوری غمزده است که .....

بغض سمجی که ساعتها بود گلویم را میفشرد بالاخره شکست ، حرفش را بریده و در میان گریه گفتم : دلم پره پره مجید ، دوباره اون احساس تلخ تنفر از دلم سر در آورده ، میخوام بمونم ، اونا باید منو ببینند تا یادشون بیاد که چکار کردند ، میخوام ترس رو تو وجودشون حس کنند ، همونطوری که من ترسیدم .

میخوام بمونم به خاطر مادرم به خاطر خواهرام، به خاطر رضا مجید ، به خاطر رضا ... حالا گریه ام به هق هق تبدیل شده بود .

بازوهایم را گرفت و به آرامی گفت : الان هر دو خسته ایم بعد در حالیکه مرا به اتاق میبرد ادامه داد هوا سرده ، بیا کنار کرسی ، یه کم بخواب . چیزی نگفته و آرام زیر لحاف خزیدم .

لحاف را تا نزدیک چانه ام بالا آورد ، موهای روی پیشانیم را کنار زد و با مهربانی گفت : گیسو ..... بفهم چی میگم .

خواستم چیزی بگم که دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد : قرار بود تمومش کنیم منم دیگه حرفی نمیزنم ، فقط یه چیز ؛ میخوام اینو بدونی که تو یه خانواده داری ، بابا ، مامان، مهتاب و من گیسو

خودت میدونی که چقدر برامون عزیزی ، حالا اروم بخواب ، خیالت راحت کاملا مواظبم ، بعد با لبخند شیرینی ادامه داد : البته شاید سر پست یه چرتی هم زدم . به رویش خندیده و گفتم ؛ بدون شما من هیچی نیستم .

### فصل چهارم

از خانه بیرون امدم ، آسمان ابری و نیمه تاریک بود .

برای چندمین بار شماره خانه را گرفتم ، باز هم امکان ارتباط نبود .

نگاهم به کوههای روبه رو که ابرها تا نیمه در برشان گرفته گرفته بودند افتاد ، لرزش خفیفی را در بدنم حس کردم و یکباره خود را میان راهروی

سرد و بیروح اسایشگاه با ان بلوز و شلوار گشاد یافتم .

— دختر جان ، باز که از اتاقت بیرون اومدی ، برگرد تو اتاق .

چیزی نگفته و آرام به سمت اتاق برگشتم .

- در حالیکه دنبالم میامد گفت : خب یه چیزی بگو ، نه حرف میزنی ، نه غذا میخوری  
 پس فقط بگو سمت چیه؟  
 مال کجایی؟  
 نگاهش کردم ، پرستار بخش بود که اینقدر حرف میزد  
 بعد مثل اینکه چیز تازه ای یادش آمده باشد افزود :  
 تو خانوم معزی رو میشناسی؟  
 ماهی یه بار میاد اینجا ، از خیرین اینجاست ، اسمش ریحانه ست. ریحانه معزی یادت اومد؟ میگه تو  
 رو میشناسه  
 با صدای تلفن تکان سختی خوردم .  
 \_ سلام مامان  
 \_ سلام گیسو جان ، مردم از نگرانی ، چرا تلفنها رو جواب نمیدی؟ از دیشب تا حالا صد دفعه بیشتر  
 موبایلتو گرفتم .  
 \_ اینجا راحت خط نمیده ، قبل از شما هم من چند بار تماس گرفتم .  
 \_ خواب که نبودی؟  
 همراه با لبخندی گفتم : نه خیلی وقته بیدارم .  
 \_ چرا صدات گرفته ؟ حتما دیشب خونه سرد بوده مریض شدی ، اره؟  
 \_ نه مامان ، من خوبم ، شما چطورید؟ بابا؟ مهتاب؟  
 \_ همه خوبند . صبر کن تا قطع نشده بابا میخواد باهات حرف بزنه.  
 بعد از مدت کوتاهی صدای جدی و مهربان بابا توی گوشی پیچید .  
 \_ سلام دخترم ، مامان میگه حالت خوب نیست.  
 \_ سلام بابا ، من خوبم ، شما چطورید ؟  
 \_ ما هم خوبیم ، نگرانت بودیم . بعد با لحن طنز الودی افزود : فکر کردیم نکنه دخترمون بی  
 وفایی کنه و دیگه پشت سرش رو هم نگاه نکنه؟  
 اعتراض امیز گفتم :  
 \_ وای ، بابا این چه حرفیه؟

من عاشق شمام

صدای مجید را از پشت سرم شنیدم . در حالیکه پالتوام را روی شانه هایم میانداخت گفت : خوش به

حال بابا!

نگاهش کردم , چشماش برق میزد .

\_ گیسو جان مجید رسیده بابا؟

\_ بله , الان اینجاست . میخواین باهاش صحبت کنید؟

\_ اره , کار مهمی باهاش دارم .

خداحافظی کرده و گوشی را به مجید دادم .

مجید همراه با لبخند شیطنت امیزی گوشی رو گرفت .

نمیدونم پدر به او چی میگفت که مرتب سرش را تکان میداد و چشم , چشم میگفت .

بعد از مدتی افزود , خیالتون راحت باشه ما با هم برمیگردیم . خداحافظی کرد و گوشی را به طرفم

گرفت .

متوجه نگاه پرسشگرم شد , به آرامی گفت : چیز مهمی نبود میخواست بدونه کی برمیگردیم .

\_ فقط همین , احساس کردم که بابا نگرانه...

\_ نگران تو بودند.

با اینکه باور نکردم ولی چیز دیگری نپرسیدم .

مجید قدمی به طرفم برداشت و مهربانانه پرسید :

تو که نمیخواهی بمونی؟

نگاهم را به چشمانش دوخته و خجالت زده گفتم :

همه ی این سالها هر روز به این فکر کردم که درس میخونم و دست پر به اینجا برمیگردم , حالا

برگشتم با دو احساس متفاوت , یک طرف بابا , مامان , مهتاب و تو .. یک طرف اینجا , خانواده ام و

بی بی , بدون شما نمیتونم زندگی کنم و از آنها هم نمیتونم اسان بگذرم .

\_ گوش کن گیسو , من نمیخوام تو رو مجبور کنم که با من بیایی , ولی با اینجا موندن فقط خودتو

آزار میدی

ما میخواییم که تو برگردی , اما در نهایت تصمیم با خودته

تو هر تصمیمی که بگیری ما کنار تیم .

مدتی به سکوت گذشت . پالتو را محکم به خود پیچیده نگاهم را به زمین دوخته و از فکرم گذشت ،  
نمیتونم برگردم لااقل حالا نه ...

نفس بلندی کشیده و با نیم نگاهی به مجید گفتم : تو کی برمیگردی؟

لبه‌هایش را به داخل جمع کرد

دستی میان موهای خوش حالتش کشید، با دلخوری نگاهم کرد و به آرامی گفت  
پس میمونی؟

— برای یه مدت کوتاه

— انگار اومدم بی فایده بود ،

سرم را پایین انداخته تا بیشتر شرمنده رفتار بزرگوارانه اش نشوم .

ادامه داد : باید خیلی مواظب خودت باشی ، مثل دیشب درها رو باز نداری .

هر وقت هم احساس ناراحتی کردی ، بهم زنگ بزن .

در اینجا دستم را گرفت انگار که قصد داشن همه ی محبتشو از طریق دستاش به من منتقل کنه ،

انگشتر نقره اش را که همیشه در دست داشت ، دستم کرد و با لحن محکمی

گفت : میخوام هر وقت به این نگاه میکنی یادت بیاد که نمیدارم زیاد اینجا بمونی ....

## فصل پنجم

با رفتن مجید ، دلم بیشتر از قبل گرفت .

نگاهی به انگشتر نقره اش کرده و لبخند محزونی زدم .

روسی ام را که ازاد روی سرم افتاده بود را مرتب کرده و از خانه بیرون امدم .

با خود گفتم هر چی تو خونه بشینم و غمبرک بزنم بی فایده است .مجید راست میگه اینجوری فقط

خودمو ازار میدم . اول میرم خونه بی بی ، با قدمهایی محکم راه افتادم اما هر چه پیش تر میرفتم ته

دلم خالی میشد و را رفتنم آرامتر ، حالا دیگه تا خونه ی بی بی فقط چند قدم مانده بود .

نفس عمیقی کشیدم . کف دستام عرق کرده بود ، آنها را به کنار لباسم کشیدم ، جلو رفته و به آرامی در زدم .

چشامو بستم ، همه ی وجودم گوش شده بود ، منتظر بودم با مهربانی صدایم کند : بیا تو مادر....  
اما هیچ خبری نبود، دوباره در زدم ، باز گریه ام گرفت . حرصم گرفته بود کاش میتونستم این بغض لعنتی رو خفه کنم .

زیر لب گفتم : بی بی تو رو خدا در رو باز کن  
تو هستی .....مگه نه ؟

\_اره مادر هستم ، بیا تو

\_ کجایی بی بی ؟

بی بی از تو اشپزخانه با صدای بلندی گفت :

تو مطبخم ، بیا اینجا

دامنم را جمع کرده و با عجله دویدم تو زیر زمین ، یه جای تاریک که حتی تو روز هم نور کمی داشت .

\_ بی بی تو رو خدا اون چراغ تو روشن کن .

خنده ی مهربونی لبهاشو باز کرد و گفت : الان روزه ، چراغو شب روشن میکنم که نفت کمتری مصرف بشه ، خب حالا بگو ببینم این وقت روز اینجا چکار میکنی ؟

با خنده گفتم : اومدم بی بی خوشگلمو ببینم

\_ دستتو بده ببینم ، میخوام بلند شم ...

دستمو جلو بردم ....

\_ خانوم ، خانوم خوبید؟ کمک میخواین؟

نگاهش کردم ، دختر جوانی بود ، تقریبا هم سن و سال اون وقتای خودم ، تکانی به من داد و

گفت : خانوم خوبید؟

چند بار سرم را تکان داده و به آرامی گفتم؛خوبم

اشاره به در کرده و پرسیدم نیستند ؟

\_ نه خیلی وقته کسی اینجا نیست .



– شما نمیدونید کجا زندگی میکنن؟

با شرم گفت : من بعد عروسیم اومدم اینجا ، ولی فک کنم ادمای قدیمی میدونن

چیزی نگفتم و او ادامه داد :

خانوم شما دکترید؟

– چی؟

– مردم میگن شما دکترید.

با گیجی گفتم اره ، فکر میکنم

با تعجب نگاهم کرد و بی حرف دیگری رفت .

کمی دور و برم را نگاه کردم

حال گنجشکی را داشتم که از لانه اش بیرون افتاده ، قلمب انقدر تند میزد که میتونستم ضربانش را

بشمارم .

اصلا نمیدونستم باید چکار کنم . راهم را به طرف کوچه باغهای روستا کج کردم .

باد سردی می وزید و برگهای خشک رو زمین را به اطراف پر میداد .

نمیدونم چقدر راه رفتم ، عرق سردی به تنم نشسته بود .

نگاهم به روبه افتاد ، یه نفر از دور می امد . کمی جلوتر امد .....شناختمش ...

چشمهای سبزش کابوس

شبانه ام بود .

نگاهش به من افتاد در جایش ایستاد و خیره نگاهم کرد .

تمام مدتی که تیر نگاهش روی من بود قدرت هیچ حرکتی نداشتم .

بعد از مدتی دوباره راه افتاد

ترسیده بودم ، قدمهایش را تندتر کرد ، صدایش توی گوشم پیچید که با لحن چندش اوری

میگفت : این چشمها دیوانه ام میکند.

مو به مو حرکاتش را زیر نظر داشتم ، چند قدم به عقب رفته و بعد دویدم .

حس کردم دنبالم میاد ، جرات این را که به عقب برگردم نداشتم .

تمام راه را تا خانه یک نفس دویدم .

جلوی خانه مجید را دیدم که به ماشینش تکیه کرده و ایستاده بود .  
 با دیدن من دستی برایم تکان داد .  
 به طرفش رفتم ، فهمید حالم خوب نیست .  
 خواست چیزی بگه که خودمو تو بغلش انداخته و با صدای بلند گریه کردم .  
 به نرمی در اغوشم گرفت ، بعد از چند دقیقه کنار گوشم گفت : نمی خوای که پشت سرمون حرف  
 باشه؟ بیا بریم تو ، سرم را از روی سینه اش برداشتم .  
 \_ خدایا ، این چه کاری بود کردم . باید از خجالت بمیرم .  
 \_ گیسو بهتری؟  
 بی انکه نگاهش کنم ، سر تکان دادم .  
 \_ کلید کجاست؟  
 زیرلب گفتم : تو جیبم .  
 کلید را برداشت و در رو باز کرد ، دستش را پشتم قرار داد و به داخل هدایت کرد .  
 روبه روی ایوان روی کرسی نشستم .  
 بعد از مدتی مجید کنارم نشست و لیوان ابی را به دستم داد .  
 \_ بخور ، حالتو بهتر میکنه .  
 جرعه ای از اب را نوشیده و لیوان را میان دستانم گرفتم .  
 مجید لیوان را از من گرفت و کناری گذاشت ، دستم را تر دست گرفت گرمی دستانش حالم را جا  
 آورد .  
 سنگینی نگاهش را حس میکردم .  
 با مهربانی گفت : نمیخوای بگی چی شده؟  
 چیزی نگفتم .  
 \_ گیسو نگام کن .  
 خجالت میکشیدم .بی انکه نگاهش کنم به آرامی  
 گفتم : معذرت میخوام ، دست خودم نبود .  
 دستش را زیر چانه ام برد سرم را بالا آورد و گفت :

منو ببین .

نگاهم تو نگاهش نشست .

\_ تو کار اشتباهی نکردی .

دستم را در دستش فشرد و ادامه داد میخوای حرف بزنیم؟

با تکان سر تایید کردم .

\_ برای چی اونطور میدویدی؟

از چی فرار میکردی؟

خواستم حرف بزنم ، اما لرزش لبانم اجازه نمیداد .

مجید لیوان را برداشت انرا به دهانم نزدیک کرد و

گفت : یه کم بخور ، اروم

میشی .

جرعه ای نوشیدم و با بغض گفتم : دیدمش ، خودش بود منو شناخت ، تمام راه دنبالم بود .

مجید چشمانش را تنگ کرد و

پرسید : کی؟ کی دنبالت اومد؟

\_ عباسعلی ، اگه بیاد اینجا چی؟ مجید من میترسم .

\_ هیچ دلیلی برای ترسیدن وجود نداره . اون اینجا نمیاد چون تو دیگه اون دختر پونزده ساله

نیستی و اون هم مرد سیزده سال پیش نیست .

پس اروم باش

با تکان سر حرفشو تایید کردم \_ از وقتی رفتم چیزی خوردی؟

\_ نه

\_ پس تا من یه چیزی آماده میکنم ، خودتو گرم کن ، دستات سرد سرده

\_ مجید .....

همراه با لبخند اطمینان بخشی گفت الان میام .

دستم رو چشم گذاشته و فشردم .

با خودم گفتم : خاک بر سرت

اینهمه برایش ناز میکنی ، هی بهش میگی ازدواج کن ، ازدواج کن ، اونوقت صاف میری تو بغلش .  
باید از خجالت بمیری .

تمام تنم گر گرفته بود ، زیر لب گفتم : دست خودم نبود ، اصلا نمیدونم چم شده  
با صدای مجید به خود امدم

گیسو بیا یه چیزی بخور ، خیلی وقته از ظهر گذشته ...  
نگاهش کرده و گفتم : چرا برگشتی؟

با لحن ظنزالودی گفت : اگه ناراحتی ، دوباره میرم .  
به آرامی خندیده و گفتم :

نه ، خیلی خوشحالم از اینکه اینجایی ، فقط برام سوال بود \_ نگران بودم ، راه زیادی رو هم رفتم اما  
نتونستم خواهر کوچولوی قشنگمو تنها بذارم .

برای لحظه ای با تعجب نگاهش کردم اما زود نگاهم را بر گرفتم و به وسایل روی کرسی دوختم .  
چشمش از شیطنت برق میزد در حالیکه دستم را میگرفت به آرامی گفت : شوخی کردم خودت  
میدونی که به اهری قبولت ندارم . فقط خواستم برای یک بار هم که شده حرفاتو تلافی کنم .  
سرم را پایین انداخته و سعی کردم لبخندم را مخفی کنم.

مجید در حالیکه کنار کرسی می نشست گفت : یه چیزی رو فهمیدی گیسو ؟  
\_ چیو؟

\_ این که دیگه کرسی گرم نیست .

لحاف را بالا زده و زیر کرسی را نگاه کردم و در همان حال گفتم آتشش تموم شده ، در جایم  
نشسته و

افزودم : خاک زغال میخواد

با تعجب پرسید : چی میخواد؟

\_ خاک زغال ، از خاکستر زغال درست میشه . از آنها گلوله های کوچیک درست میکنن ، برای گرم  
کردن کرسی ، اونوقتا همیشه من اینکارو میکردم .

\_ یه چیزی بپرسم گیسو؟

– اره

– اگه ناراحتت میکنه ، جواب نده ، خب؟

سرم را تکان داده و چیزی نگفتم .

– این عباسعلی کیه؟ چرا اینقدر ازش میترسی؟

– مامان نگفته؟

در حالیکه تکه نانی به دهان میبرد گفت : یه چیزایی گفته اونم خلاصه ، برای اینکه دست از سرش برداریم

بی هیچ حرفی بلند شدم .

پالتوام را پوشیده و به ایوان رفتم.

دو طرف پالتو را کشیده و محکم به خود چسباندم .

نگاهی به مجید که کنارم ایستاده بود انداخته و برگشتم به سیزده سال قبل ...

### فصل ششم

قبل از اینکه گله را ببرم، به دنبال سفارش اقا رفتم .

در باغشان باز بود .

چند بار در زده و پوران خانوم را صدا کردم.

جواب نداد ، در را هل دادم ، با صدای قیژ بلندی بازتر شد.

چند قدم که داخل شدم ، دوباره پوران خانوم را صدا زدم.

صدای عباسعلی را از توی باغ شنیدم : اینقدر داد نزن گیسو پوران و بچه ها از دیروز خونه ی حاجی ننه اند .

نگاهی به او که حالا نزدیکم شده بود کرده و گفتم :

من میرم ، بعدا میام

بعد با عجله خداحافظی کرده و به طرف در دویدم .

با خونسردی گفت :

چرا اینقدر عجله داری ، مگه دنبال امانتی اقات نیومدی؟

– چرا ، وقتی پوران خانوم اومد ، دوباره میام.

نگاه دقیقی به سر تا پایم انداخت و گفت :

صبر کن ، تو انباره برو بردار

تو یه بقچه ی سبز ، از در بری تو می بینیش.

خواستم بگم نه، اما وقتی یاد اخم و چهره ی عبوس اقام افتادم نظرم عوض شد .

با سرعت از جلوش رد شدم

نمیخواستم بیشتر از این در معرض دید باشم ، از نگاه کردنش خوشم نمی یومد .

رفتم تو انبار ، از همان جلوی در نگاه کردم ، بقچه ی سبزی ندیدم ، جلوتر رفته و میان تمام وسایلی

را که انجا بود گشتم.

نفس عمیقی کشیده و خواستم برگردم ، که متوجه عباسعلی شدم ، جلوی در ایستاده و به من زل

زده بود .

در حالیکه سعی میکردم ترسم را پنهان کنم به آرامی

گفتم : بقچه اینجا نیست.

با خونسردی گفت : می دونم

یه چیزی تو دلم هری ریخت.

زبانم بند آمده بود .

نگاهم کرد ، حالت چشماش عوض شد . چند قدم به عقب رفتم ، به طرفم قدمی برداشت و چندش

اور

گفت : هیچ میدونی چقدر خواستنی هستی ؟

چشمای سبزش تیره تر به نظر می رسید .

بریده بریده گفتم : با ... با من کاری نداشته باش .

در میان خنده ی زشتش

گفت : نترس ، کاریت ندارم

در حال حرف زدن نزدیکتر شد و سعی کرد دستم را بگیرد. با یک حرکت سریع از کنارش رد شدم. از انبار بیرون آمده و به طرف در دویدم. بسته بود، هر کاری کردم باز نشد. صدایش را از پشت سرم شنیدم که عصبی گفت:

زور نزن، قفله!

اه از نهادم برآمد. اب دهانم را به سختی فرو داده و سعی کردم بر ترسم غلبه کنم. نگاه پیروز مندانه اش روی صورتم ثابت مانده بود. زیر چشمی اطراف را از نظر گذراندم. نگاهم روی دیوار کوتاه باغ ماند. چند قدم عقب رفته و روی دیوار پریدم. موقع پایین آمدن از دیوار صدای پاره شدن دامنم را شنیدم. حالا غصه پاره شدن لباسم هم به نبودن امانتی اضافه شده بود. صدایش را شنیدم که فریاد زد: برو به اقات بگو هر وقت بله را گفت، اون وقت بیاد دنبال امانتی.. عرق سرد روی پیشانیم را با پشت دست پاک کرده و تمام راه را تا خانه دویدم. به محض رسیدن، همانجا جلوی در روی خاکها نشستم. صحنه ی ورود عباسعلی به انبار تا فرار من مرتب جلوی چشمم رژه میرفت. تو دلم هر چه ناسزا بلد بودم نثار عباسعلی و اقام کردم. با تکان سختی که خوردم متوجه گلرخ شدم.

— هی، چته گیسو؟ چرا با خودت حرف میزنی؟

با نیم نگاهی به او دستای خاک الودم را میان موهای ژولیده ام برده و آنها را با حرص زیر روسری گلدارم قایم کردم.

— چرا نمیایی تو؟ اقا جان چی میخواست؟ براش گرفتی؟

با حرص گفتم: اقا، جون منو میخواست، که اونم خودش میگیره.

— پاشو بریم تو ناشتایی

بخور، خیلی وقته سفره پهنه بدون حرف بلند شده و بعد از گلرخ وارد خانه شدم.

مادر با دیدن من ، سرش رو از تو اشپزخانه ی گوشه ی حیاط بیرون آورد و گفت : چیزی که اقات میخواست رو گرفتی؟

\_ نه

مامان با عصبانیت ادامه داد : به خدا سر ندارم دست اقات بدم . پس تا حالا چکار میکردی؟ بعد با دقت بیشتری براندازم کرد و ادامه

داد : وای .. گیسوی خیر ندیده ، دامنت چرا پاره ست ؟ باز از کجا اویزون شده بودی؟

\_ خودم میدوزمش

\_ این دیگه دوخته نمیشه ، قلوه کن شده

\_ خودم وصله اش میکنم .

\_ چقدر بگم برای یه دختر دم بخت ، زشته که لباسش وصله داشته باشه .

اقا جان از انباری بیرون اومد ، کفشاشو پوشید و در حالیکه پاشنه اشو ور میکشید با تحکم گفت : بده ببینم .

سلام ارومی کرده و با احتیاط گفتم : نداد اقا جان

توی صورتم براق شد و گفت : یعنی چی نداد؟ نکنه نرفتی؟

\_ به خدا رفتم ، عباسعلی گفت تا بله رو ازتون نگیره از امانتی خبری نیست.

اقا دیگه چیزی نگفت و در حالیکه از کنارم رد میشد با تنش منو به ان طرف هل داد و بی خداحافظی رفت .

مامان از اشپزخانه بیرون امد گفت : عباسعلی چی گفت؟

یعنی چی بله رو بگیره؟

\_ به خدا نمیدونم ، از اول که نگفت چیزی در کار نیست . خواست برم از تو انباری بردارم . بعد تو انبار غافلگیرم کرد .



مامان با چشمایی که از تعجب گرد شده بود به من خیره شد. محکم توی صورتش زد و با ناله گفت : خاک بر سرم ، دیدم یه جور دیگه شدی ، دیدم رنگت پریده ، فهمیدم گیسوی هر روز نیستی . بعد با بغض ادامه داد : نکنه

دامنت ؟ یا فاطمه ی زهرا ، بی ابرو شدیم .

\_ نترس مامان ، از دستش فرار کردم . از رو دیوار باغ پریدم تو کوچه ، موقع پایین اومدن ، ای

نطوری شد .

مامان همانجا روی پله ی سیمانی جلوی اشپزخانه نشست و سرش را میان دستانش گرفت و زیر لب گفت : خدا ازش نگذره ،

که اینطور منو بیچاره کرد ، حالا هم که نوبت شماهاست .

هنوز نفهمیده که عباسعلی مرد درستی نیست .

جلوی پای مادر زانو زدم ، دست مامانو تو دستام گرفته و بوسیدم .

نگاهم کرد ، لبخند تلخی زدم . دستی به شکم برآمده اش کشیده و گفتم : چرا ناراحتی ؟ شما فقط

باید نگران خودتون و این بچه باشید . میدونید که من از پس خودم برمیام .

گلرخ که تا حالا ما را نگاه

می کرد اهسته گفت : اذیت کرد؟

بلند شدم ، لپشو کشیده و با لبخندی ساختگی گفتم :

نه ، خیالت راحت ، هیچکس نمیتونه منو اذیت کنه .

نگاهم رو از گلرخ گرفته و رو به مامان گفتم :

میروم گله رو ببرم .

\_ مگه ناشتایی نمیخوری؟

\_ نه ، گشتم نیست .

مامان با صدای بلند گلاره رو صدا زد .

گلاره در حالیکه بقچه ی نهارم دستش بود به حیاط آمد و گفت : اوردم ، ابجی

اون رو گرفته و با لبخندی تشکر کردم .

خنده ی ریزی کرد و و رفت تو اتاق ، مثل همیشه کنار دار قالی ....

## فصل هفتم

باز هم بی اختیار نگاهم بر روی ایوان خانه اش ثابت ماند .  
چند وقتی است که روی ایوان می ایستد و به این طرف زل میزند .  
نمیدانم مرا نگاه میکند یا مناظر اطراف را ، ولی هر چه هست باعث ناراحتی ام میشود .  
نگاهم را از او گرفته و خود را با بره ای سرگرم کردم .  
با صدای بلند سلیمه ، نگاهم را به روبه رو دوختم .  
در حالیکه به طرفم می آمد مرتب صدایم میکرد .  
نفس زنان خودش را به من رساند .  
به محض رسیدن ، بچه اش را در اغوش من انداخت .  
روی تخته سنگی نشست و در حالیکه عرق روی پیشانی را با گوشه ی روسری اش پاک  
می کرد گفت : اونقدر  
خسته ام که حتی نمیتونم یه قدم بردارم.  
کنارش روی زمین نشسته و گفتم : اتفاقی افتاده که این وقت روز اینجایی؟  
\_ دلم گرفته بود ، نهار صفر رو که بردم ، فکر کردم قبل از اینکه برم خونه ، یه سری هم به تو بزنم .  
\_ سلیمه مگه شوهرت رو  
نمیشناسی ؟ اگه بفهمه اومدی اینجا که کارت ساخته ست.  
لجوجانه سری تکان داد و گفت : نمیفهمه! اگه تو به کسی نگی نمیفهمه.  
نفس عمیقی کشیده و با تحکم گفتم : خودت خوب میدونی که چیزی نمیگم ، ولی به خاطر  
خودت یا به خاطر بچه ات کاری نکن که باز صدایت در بیاد .  
دفعه ی پیش که یادت نرفته؟  
با دلخوری گفت : معلومه که یادم نرفته ، ولی امروز باید میومدم .

— میگویم یه اتفاقی افتاده میگی نه ، بگو ببینم باز چی شده ؟

— اتفاق که نه ، یعنی هنوز معلوم نیست ، فقط خواستم که بدونی ..

— چیو؟

شنیدم اقات با اونا قرار گذاشته !

— با کی ؟ قرار چی؟

— با عباسعلی ، قرار خواستگاری

ابروهائیم را در هم کشیده و گفتم : عباسعلی که پسر نداره !

به تمسخر لبخندی زد و افزود

مثل اینکه فراموش کردی ، آقا برای خودش شاخ شمشادیه ؟

با وجود پنج تا دختر قد و نیم قد ، هوس زن گرفتن کرده ، اونم کی ؟ دختر خوش قد و بالایی مثل تو .

به یکباره عرق سردی بر تنم نشست ، انگار که راه گلویم بسته شده بود ، اب دهانم را به سختی فرو داده و گفتم :

من.....من سلیمه؟

— تو صبح تا غروب اینجایی و از هیچ جا خبر نداری ، اونا برای خودشون می برند و

می دوزند و تو حتی حق اعتراض هم نداری .

سپس با حرص ادامه داد :

مردک گردن کلفت خجالت نمیکشه، میخواد تو براش پسر بیاری ، یکی نیست ازش بپرسه قد و

هیكلت به گیسو میخوره یا سن و سالت؟

از آقای تو هم ، ببخشیدا احمق تر پیدا نمیشه.

دیگه چیزی نمی شنیدم ، یعنی نمیخواستم بشنوم ، دهانم خشک شده بود ، نای حرکت کردن نداشتم .

نگاهم به بچه سلیمه افتاد ، بیدار بود و خیره نگاهم میکرد . مثل اینکه فهمیده بود حالا وقت گریه نیست .

بلند شدم ،

بچه را تو بغل سلیمه گذاشته و با صدایی که بیشتر به نجوا شبیه بود ، گفتم :

برو سلیمه ، دیرت میشه !

ایستاد ،

با یک دست بچه اش را به سینه چسباند و با دست دیگرش شانۀ ام را گرفت ، تکانی به من داد

: خوبی؟

فقط نگاهش کردم .

سوالش را دوباره تکرار کرد .

به آرامی گفتم : خوبم ، حالا برو .

قدمی از او فاصله گرفتم ، دنبالم آمد و با لحنی درمانده گفت : گیسو...به خدا من ..

پشت به او ایستاده و گفتم :

برای خودت دردرس درست نکن ، کافیه کسی تو رو اینجا ببینه !

\_ اصلا مهم نیست ، تو مهمتری

\_ میخوام تنها باشم سلیمه ، تو رو خدا برو

\_ باشه ، من از طرف کوچه باغ میرم ، اونجا کسی منو نمیبینه .

در حالیکه با چشم سلیمه را دنبال میکردم ، نگاهم به او افتاد .

که باز هم روی ایوان ایستاده و به ما زل زده بود . اینبار برایم دستی تکان داد ، سنگی برداشته و به

طرفش پرتاب کردم و با تمام قدرتی که در گلو داشتم فریاد زدم :

ازتون بدم میاد ، از همتون ، فکر میکنید کی هستید ؟ یک مشت ادم خودخواه از خود راضی ، که به

خودتون اجازه میدین به جای همه تصمیم بگیرید .

برای چی فکر می کنید از ما بیشتر می فهمید ؟ در حالیکه ذره ای درک ندارید؟

می دونستم از این فاصله ، صدایم را نمی شنود ، اما دست کم حرصم که خالی میشد .

نگاهم را به آسمان دوخته و با همه ی قوایم خدا را فریاد زدم .

بارها و بارها صدایش کردم ، انوقت بی حال روی زمین افتاده و گریستم .

دم غروب بود ، گله را جمع کرده و به طرف خانه فرستادم .  
 خودم هم با بی حوصلگی و با قدمهایی سنگین به دنبالشان روان شدم .  
 تازه نزدیک طویله رسیده بودم که گلرخ سراسیمه خودش را به من رساند و بریده بریده گفت :  
 بدو گیسو ...بدو مامان داره میمیره !  
 در اینجا حق هق گریه امانش نداد .  
 با نگرانی گفتم : مگه چی شده؟  
 در میان گریه گفت : بچه به دنیا نمیاد ، خاله تهمینه میگه کار من نیست .  
 گیسو تو رو خدا یه کاری بکن .  
 کلافه دستی روی صورتم کشیده و گفتم : حیوونا رو ببر تو اغل ، من میرم تو ببینم چی شده!  
 با عجله وارد خانه شدم .  
 پله های حیاط را دوتا یکی طی کرده و خود را به ایوان رساندم .  
 صدای ناله های مادر را از داخل اتاق می شنیدم .  
 با عجله وارد اتاق شدم .  
 کنارش نشستم ، دستش را در دست گرفته و فشردم .  
 نگاه بی رمقش را به من دوخت ، قطره اشکی را که روی گونه اش غلتید پاک کرده و گفتم : مامان  
 قوی باش ، خواهش میکنم .  
 خاله تهمینه وارد اتاق شد ، قبل از اینکه حرفی بزنم مایوسانه گفت :  
 گیسو جان ، نمیتونم خاله ، گلرخ رو دنبال اقات فرستادم ، باید بره شهر .  
 دوباره نگاهم را به مادر دوختم . عرق روی پیشانیاش را با گوشه ی روسری ام پاک کردم ، صورتش را  
 بوسیده و با عجله از خانه خارج شدم .  
 گلرخ هنوز کنار در ایستاده بود و گریه میکرد .  
 با عصبانیت دستش را کشیده و گفتم : ببینمت گلی ، مگه خاله نگفت بری اقا رو بیاری ، چرا  
 نرفتی؟  
 گریه اش شدت گرفت ، در حالیکه با لبه استینش بینی شو پاک میکرد گفت :

رفتم، نیومد، گفت اگه قراره دختر باشه همون بهتر که به دنیا نیاد.

— خیلی خوب، اشکاتو پاک کن برو پیش گلاره، نترسید من میرم دنبال اقا!

اینو گفته و با عجله به سمت قهوه خانه دویدم.

می دونستم که اقا اونجاست

مثل اینکه رسم مردای ده بود که دم غروب معمولاً چند ساعتی در قهوه خانه

می نشستند و خوش و بش

میکردند.

اقا روی تختی بیرون

قهوه خانه نشسته بود و قلیان میکشید، سرش را که برای بیرون دادن دود قلیان بالا گرفت، نگاهش

به من افتاد و اشاره کرد همانجا بایستم.

با قدمهایی بلند به طرفم آمد و با تغییر گفت: برا چی اینجایی؟ گلرخ و فرستادم خونه حالا تو

اومدی، مردم چی میگن، نمیگن چه مرد بی غیرتی ام که دخترام وقت و بی وقت کنار قهوه خونه

ایستاده اند؟

با التماس نگاهش کرده و با تضرع گفتم: اقا جان، باید مامانو ببریم شهر!

— که چی؟ ببرم شهر که یه دختر دیگه تحویلم بده؟

چیزی نگفتم، با تمسخر ادامه داد: راه دختر زاییدن و که خوب بلده، تازه از کی تا حالا بچه آوردن

دوا، درمون میخواد؟

— اقا جان، شما بیایید، شاید این یکی پسر شد! هان؟

خیره نگاهم کرد و گفت: دیگه چیزی نشنوم، بعد چشم غره ای رفت و افزود: نبینم بعد از تو

یکی دیگه بیاد ها!

بدون حرف دیگری برگشته و به طرف خانه دویدم.

نزدیک خانه متوجه زن عمو شدم که گلاره رو با خودش میبرد.

با قدمهایی لرزان نزدیکشان شده و با ترس پرسیدم:

گلاره رو کجا می برید؟

چیزی شده؟ مامان..

زن عمو نگاه پر مهری به سویم انداخت و گفت :

بی قراری میکرد ، برای اینکه اذیت نشه با خودم میبرمش تا به سلامتی بچه به دنیا بیاد .

بی حرف دیگری با عجله وارد خانه شدم .

وارد اتاق مادر شدم ، رنگ از رویش پریده و هنوز ناله میکرد .

نگاه پرسشگری به سویم انداخت .

دامن پرچینم را جمع کرده و دو زانو روی زمین نشستم .

نفسم را پر صدا بیرون داده و بغض الود گفتم : نمیاد ، خیلی اصرار کردم اما بی فایده بود .

خاله سری از روی تاسف تکان داد و چیزی نگفت .

دستهای خاله تهمینه رو گرفته و گفتم : یه کاری کنید ، میخواین برم بی بی رو بیارم؟

شاید بی بی فکری بکنه ، هان؟

با بی حوصلگی دستاشو از میان دستام بیرون کشید و گفت : نه ، نمیخواد پیرزن بیچاره رو اواره

کنی ، زن عموت رفته چند نفر رو صدا کنه ، منم سعی خودمو میکنم

تو هم اینجا نباش بهتره ، برو دعا کن .

از اتاق بیرون رفتم ، تو اتاق کناری پشت دار قالی نشستم با کار کردن ، این لحظات پر اضطراب رو

راحتتر میتوانستم تحمل کنم .

مشغول کار شدم ، حالا

ناله های مادر به فریاد تبدیل شده بود .

هر چه صدای مادر بلندتر میشد ، شانه را محکمتر روی دار میکوبیدم .

تمام عقده ام از اقا را بر این تار و پودهای بی زبان خالی میکردم .

با هر گره ، قطره اشکم با قالی پیوند میخورد . اقا راست

می گفت ، اگر پسر بودم حالا می توانستم کمکی برای مادر باشم .

به یکباره صدا قطع شد .

اخمی به چهره نشانده و گوش تیز کردم ، فقط

## ۱ و ۲ تکران

## رمان هم ناله بانی

هم همه ای مبهم را میشنیدم

افکار بدی به ذهنم هجوم آورده بود ، میترسیدم سراغی از مادر بگیرم .

خدا خدا میکردم ، آنچه فکر میکنم نباشد .

خیسی صورتم را با لبه ی استین پاک کرده و با دلهره از اتاق خارج شدم .

زنان همسایه روی ایوان ایستاده بودند . زن عباسعلی هم بود . با دیدن من به طرفم آمد و اهسته

گفت :

نترس ، همه ی بچه های اینجا رو خاله تهمینه به دنیا آورده و برای هیچکس هم اتفاقی نیافتاده ،

مطمئن باش مادر تو هم به زودی راحت میشه ، نگاهش کرده و بدون حرفی به اتاق مادر رفتم .

خاله زیر لب دعا میخواند و به مادر فوت میکرد .

نگاهی به مادر انداختم ، چشماش بسته بود و حرکتی نداشت .

با صدای لرزانی گفتم :

تکون نمیخوره ، باز اشکهایم پهنای صورتم را گرفت .

شانه خاله تهمینه را گرفته و با شدت تکان دادم \_ تکون نمیخوره خاله ، نکنه ....

\_ با خستگی گفت : چیزیش نیست ، از حال رفته ، بعد دستی به صورتش کشید و ادامه داد اصلا

تو اینجا چکار میکنی ؟ مگه نگفتم بیرون باش !

بدون حرف دیگری ، از اتاق بیرون آمده و تا کوچه

دویدم .

هیچ کس بیرون نبود ، کمی این طرف ، آن طرف را نگاه کردم شاید اقا رو ببینم .

همیشه این موقع خونه بود .

برای اولین بار تو عمرم ، خدا خدا میکردم هر جا هست برگرده ، شاید اگر مادر رو تو اون حال میدید

دلش به رحم میومد .

نمیدونم چه مدت گذشت ، زنان همسایه یکی یکی رفتند

نا امید اهی کشیده و نگاهی به آسمان کردم ، مهتابی بود .

زیر لب گفتم : چقدر مامان مهتابو دوست داره ، خدایا یه کاری کن بازم بتونه آسمونو نگاه کنه .

\_ گیسو خانوم ؟



با صدای مردانه ای به خود امدم ، با وحشت دور و برم را نگاه کردم ، کسی را ندیدم .  
چند قدم به عقب برداشتم

دوباره صدایم کرد و اینبار گفت : نترسید ، برای کمک اومدم ، نگاه کنید اینجا هستم.

با صدایی که خود به زحمت می شنیدم گفتم : شما کجایی؟

یکدفعه روبه رویم ظاهر شد ، خودش بود . کسی که از ایوان خانه اش نگاهم میکرد .

فریاد کوتاهی کشیده و دوباره قدمی به عقب رفتم .

با ملایمت گفت : نترسید .

\_ به من نزدیک نشید ، چی میخوانی ؟

گفتم که برای کمک اومدم ، بر خلاف هر شب رفت و آمد عجیبی رو به خونتون احساس کردم ، با

خودم گفتم شاید وجود من هم لازم باشه

بیمار دارید؟

پر بغض گفتم : مادرم ...

\_ من وسیله دارم ، اگه لازمه میبریمشون شهر !

فریاد کوتاهی از خوشحالی کشیده گفتم : راست میگوید؟

به خدا تا آخر عمر ممنون شما هستم .

با عجله وارد خانه شدم . پله ها رو چند تا یکی کرده و به ایوان رسیدم .

خاله تهمینه همانجا کنار در اتاق نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده بود .

با خوشحالی به طرفش رفته و گفتم : چرا اینجا نشستید ؟

بلند شید ، مامانو ببریم شهر ..

با بی حوصلگی نگاهم کرد و گفت : با کدوم وسیله؟

\_ ماشین هست ، خودش گفت \_ دیگه نیازی نیست ، هر کی هست بگو دیر اومدی ...

روی زمین ولو شدم . تمام بدنم یخ کرده بود .

خاله نگاهی از روی مهر به سویم کرد و گفت : حال مادرت خوبه ، بچه ها مرده به دنیا اومدن .

\_ بچه ها؟

— دو تا بودند . دوتا دختر ، خوب که فکر میکنم ، می بینم اینطوری بهتر شد . بعد استغفرالهی گفت و چشماشو بست . از کنار خاله بلند شدم . تو اتاق کنار مادر ، فقط خاله اسیه بود ، با دیدن من سری از روی تاسف تکان داد .

نگاهی به مادر انداختم ، اروم اشک می ریخت .

اشکهاشو پاک کرده و گفتم :

گریه نکن ، مهم شما هستی که سالمی !

— کاش منم با این بچه ها میمردم ، دیگه تحمل ندارم .

صورتش را بوسیده و گفتم :

شما باید بخوابید ، خیلی خسته اید .

خاله اسیه صدایم کرد ، مرا به گوشه ای کشید و گفت؛ مادرت احتیاج به مراقبت داره ، امشب و من

هستم ، ولی از فردا تا وقتی که جون بگیره ، باید یکی پیشش بمونه مبادا تنهانش بذارید .

با صدای دورگه ی اقا ، خاله تهمینه چادرش رو جمع کرد و داخل اتاق شد .

به ایوان رفتم ، اقا همانجا روی پله ی اول نشست ، گوشه چشمی نگاهم کرد و گفت :

یه چیزی بیار بخوریم .

به خود جرات داده و به اهستگی گفتم : سلام اقا جان مادر و نمیبینید ؟

چشم غره ای رفت و گفت :

کاری رو که گفتم بکن .

با عجله از کنار اقا رد شده و وارد آشپزخانه در گوشه ی حیاط شدم .

ابگوشتی را که از غذای ظهر مادر برایم کنار گذاشته بود گرم کرده و بردم .

سفره را همانجا روی ایوان پهن کردم .

اقا کنار سفره نشست ، تکه نان بزرگی را به چهار قسمت تقسیم کرد و در کاسه ریخت و با خشونت

به هم زد .

با فریاد کوتاه پدر به خود امدم ، اینقدر منو نیگا نکن ، برو یه پیاز بیار .

بعد از آوردن پیاز کمی نزدیک اقا نشستم ، نگاهش کرده و با تردید گفتم : اقا جان ؟

بی انکه نگاهم کند گفت : هوم

\_ مامان حالش خوب نیست ، قبل از آمدن شما گریه میکرد .

به تمسخر خندید و گفت :

برو بهش بگو خودتی

با ترس ادامه دادم : اقا جان چرا شما در مورد مامان اینقدر بی رحمید؟

لقمه ای را که در دست داشت روی سفره کوبید و فریاد

زد : یه لقمه غذا رو هم نذارید کوفت کنیم ، بدترین بی رحمی رو همین ننه ات میکنه ، خود تو

اگه پسر بودی به جای اینکه حالا تو روی من وایسی ، زیر بال وپریم و میگرفتی که اینطور خسته و

وامونده نباشم .

با این حرف اقا ، موجی از اشک در چشمانم نشست .

خاله اسیه که با فریاد اقا از اتاق بیرون آمده بود نگاه پرسشگری به سویم انداخت.

با نگاه کوتاهی به خاله بی انکه چیزی بگم از خانه بین امدم .

وارد طویله شده و در را بستم همانجا پشت در نشستم و با صدای بلند گریه کردم .

بعد از مدتی صدای قدمهایی را شنیدم که به طویله نزدیک میشد .

تا پشت در صدا را دنبال کردم پشتم را محکم به در چسباندم . کسی سعی داشت در را باز کند .

هر چه بیشتر فشار می اوردم ، سعی او هم برای باز کردن در بیشتر میشد .

با صدای لرزانی گفتم : کیه؟

\_ وا کن گیسو ، چرا پشت در نشستی؟

با لبه ی آستینم اشکامو پاک کرده و از جایم بلند شدم .

خاله اسیه وارد شد و گفت :

همه جا رو گشتم چرا اینجایی؟

\_ اینجا راحتترم .

لبخند کوتاهی زد و با اشاره به گوسفند ها گفت : با اینا؟

سرم را پایین انداخته و بغض الود گفتم : لاقلا اینا به خاطر دختر بودن ، سرزنشم نمیکنند .

خاله محکم در اغوشم گرفت و گفت : این حرفو نزن ، نه تنها کسی سرزنشت نمیکند بلکه خیلیها دوست دارن جای تو باشند .

سرم را از روی سینه اش برداشته و نگاهش کردم .

دستی به صورتم کشید و ادامه داد : چشم و ابروی تو رو به روی هیچ دختری تو این ابادی ندیدم .

این همه کار میکنی اما هیچوقت خم به ابروت نمیاری ، خیلی هم مهربونی ، به خاطر همه ی اینا باید خدا رو شکر کنی نه اینکه این حرفا رو بزنی .

هیچ میدونی که بیشتر پسرهای ابادی ، ارزوی ازدواج با تو رو دارند؟

حرفای اقات رو به دل نگیر ، اون بیشتر از هر کسی دوستتون داره !

\_ نداره ، اون هیچکدوممون رو نمیخواد .

\_ تو فکر میکنی اقات ، برای چی تو رو با گله میفرسته ؟ چون نمیخواد تو چشم مردم باشی ، میترسه

که چشم ناپاکی اذیتت کنه ، اون فقط به فکر سعادت توست .

\_ اگه اینطوره ، پس چرا با عباسعلی قرار خواستگاری گذاشته ؟ زندگی با اون عین بدبختیه نه

سعادت .

خاله اخمی به چهره نشاند و با حرص گفت : یعنی چی ؟

خداوندا ..... تو مطمئنی ؟

\_ راستش نه

\_ خوب پس در این مورد با مادرت حرفی نمیزنی ، فهمیدی؟ تا ببینم چی میشه

سری تکان داده و چیزی نگفتم .

\_ حالا برو پیش مادرت ، منم میرم تو باغ ، بچه ها رو چال کنم .

\_ منم پیام؟

\_ گفتم برو پیش مادرت .

## فصل نهم

حیوانها را به طرف چراگاه هی کردم .

وقتی روی تپه رسیدم او را دیدم که نزدیک تخته سنگی که دیروز سلیمه نشسته بود ایستاده و مرا نگاه می کند .

بی اعتنا از کنارش رد شده و کمی ان طرف تر وسایلم را گذاشتم .

به طرفم آمد و گفت :

مادرتون چگونه؟

نیم نگاهی به سویش انداخته و با سردی گفتم : بد !

— خیلی بد؟

— از این بدتر همیشه ، حالا لطفا برید و راحتم بگذارید .

— دیشب خیلی ...

به میان حرفش امدم : معذرت میخوام ...

— به خاطر سنگی که به سویم انداختید یا مدتی که دیشب در انتظارم گذاشتید ؟

با تندى گفتم: به خاطر هر دو ، خب راحت شدید؟ حالا میخوام به کارام برسم .

— گیسو خانوم چرا اینقدر ناراحتید؟

نگاهی از سر خشم به او انداخته و گفتم : برای اینکه ازتون بدم میاد ، نه فقط از شما که از تمام

مردا بدم میاد به خاطر غرور مسخرتون ، به خاطر امر و نهی های بی جاتون ، برای اینکه فکر

میکنید از ما بهتر میدونید ، بیشتر میفهمید ، برای اینکه فکر میکنید ما غلام زر خریدتون هستیم .

دیگه چیزی نگفتم ، پشت به او کرده و نفس عمیقی کشیدم دلم میخواست کنار مادر بدم ولی به

خاطر داد و فریاد اقا و تحقیر و

توهین هایی که قبل از امدنم

نثار مادر کرد ترجیح دادم که به کارم برسم تا اقا بیشتر از این مادر رو ازار نده ...

سنگینی نگاهش را حس کردم به طرفش برگشتم ، فهمیدم که خیلی بی ادبانه رفتار کردم خواستم

چیزی بگم که بی مقدمه گفت : اگه نگران مادرتون هستین ، برید ، من مواظب حیوونا هستم تا

برگردید ..

با تعجب نگاهش کرده و

گفتم ؛ چی؟

— خیالتون راحت باشه ، ازشون خوب مراقبت میکنم ، تازه سگ خوشگلتون هم که اینجاست .

با خوشحالی لبخندی زده و گفتم : شما خیلی خوبید!

همراه با لبخندی گفت :

خوشحالم که نظرتون عوض شد .

تمام راه را تا خانه دویدم .

در باز بود ، گلرخ و گلاره تو حیاط بودند .

نفس زنان خود را به اتاق مادر رساندم .

مادر با دیدنم لبخندی زد و گفت : زود اومدی؟

— نگرانتون بودم .

— حیوونا رو به حال خودشون گذاشتی؟

— به کسی سپردمشون ، خیالتون راحت باشه ، راستی گلاره با کی برگشت؟

— با خاله اسیه، زن عموت هم اینجاس ، دارن تو پستو ماست درست میکنن .

بوسه ی تندی بر گونه ی مادر گذاشته و با عجله به حیاط برگشتم .

تو اتاقک پشت اشپز خانه خاله و زن عمو گرم صحبت بودند .

خاله با دیدن من از جا بلند شد ، دستای خیسشو با کنار چادرش پاک کرد و گفت :

اگه اقات بفهمه این موقع روز خونه ای و گله رو تنها گذاشتی که خون به پا میکنه!

— خیالتون راحت، اونا رو به کسی سپردم ، فکر کردم مامان تنهاست ، نگران بودم .

— نگران نباش ، قرار شده هر روز یکی از ما پیش مادرت باشیم .

زن عمو با لحن معترضی گفت

خانوم جانت

(مادر اقام رو میگفت) حتی حال بانو رو هم نپرسید .

چیزی نگفتم ، زن عمو ادامه داد؛ دست خودش نیست که بچه ها دختر میشن .

اشک نشسته تو چشممو پس زده و برای کمک به اونا ظرف شیر رو برداشتم .

زن عمو اون رو از من گرفت و افزود : تو برو تپه ، فقط عصر زودتر بیا ، بچه ها و مامانت تنهان ،

وقتی بیایی ما رفتیم .

– پس مامان چى ؟

خاله آسيه گفت : فردا ديگه نميتونيم بياييم ، به جاى ما بى بى مياد .

با ناله گفتم : اخه ، بى بى با اون پاهای ورم کردش که گناه داره ، تازه دل خوشى هم که از اقا نداره ، ميترسم بينشون حرفى پيش بياياد .

– نترس ، بى بى با اون پاهاش از من و تو بهتر کار ميکنه ، از بابت اقات هم خيالت راحت با حال مريض بانو ، بى بى چيزى به اقات نميگه ، حالا برو به کارت برس ، يکدفعه ديدى اقات از يه جا ظاهر شد .

چشمى گفته و از اشپزخانه بيرون امدم .

سراغ گلرخ ، تو اتاق کار رفتم .

اشاره به قالى کرده و گفتم :

خيلي خوب شده گلى ، نه؟

گلرخ بى انکه نگاهم کند ،

گره اى بر دار زد و گفت :

چه فايده ، اين همه کار ميکنيم ، ولى باز اقا ميگه شماها به درد نميخوريد .

نگاهش کردم ،

اشک به چشمانش نشسته بود ،

دستى روى شانهِ اش گذاشته و با لبخندى ساختگى گفتم :

ما ديگه به اين حرفا عادت کرديم ، پس نبايد خودمونو ازار بديم .

قطره اشکش روى گونه اش غلتيد ، نفس پر صدائى کشيد و گفت : من هيچوقت به اين حرفا عادت

نميکنم . هر کدومون به اندازه ي يه مرد کار ميکنيم . همين خود تو ،

از گله دارى تا دوشيدن گاوا و گوسفندا ، تميز کردن اغل ، ابيارى درختا ، ميوه چينى ، قالى بافى ،

ديگه بايد چيکار کنى؟

لبخند تلخى زده و گفتم :

بذار يه چيزو بهت بگم ، مردا فکر ميکنن اگه اخم کنن و صدائى کلفتشونو تو سرشون بندازند ، خيلي

مردند ، خب بذار فکر کنند ، ما که اينطورى فکر نميکنيم .

بعد چشمکی زده و ادامه دادم  
با این که فقط سیزده سالته ، چه دل پری داریا؟  
نگاهم کرد و هر دو خندیدیم .  
زن عمو که از اتاق کناری رد میشد، صدامونو شنید .  
سرکی به داخل کشید و گفت : هنوز که اینجایی ، بدو تا اقات نیومده ، به فکر مادرت باش .  
چشم بلندی گفته و از اتاق خارج شدم .

### فصل دهم

به چراگاه رسیدم .  
او روی همان تخته سنگ نشسته بود .  
با دیدن من از جا بلند شد و به طرفم آمد :  
\_ چه زود اومدید؟  
\_ مادر تنها نیست ، حالش هم از دیشب خیلی بهتره . برای همین زود اومدم تا کمتر مزاحمتون باشم .  
کمی به سکوت گذشت . خواستم به خاطر رفتارم عذر خواهی کنم .  
نگاهش کردم ، هم زمان سرش را بالا آورد و خواست حرفی بزند .  
با این حالت هر دو لبخند زدیم .  
شمرده گفت : می خواستید  
چیزی بگید؟  
با خجالت گفتم : اول شما بگید .  
\_ چیز خاصی نبود ، شما بفرمایید .  
سرم را پایین انداخته و به آرامی و با لحنی قدر شناسانه گفتم : خواستم به خاطر رفتار تندم ازتون  
معذرت بخوام .  
قدمی به طرفم برداشت و به نرمی گفت : ناراحت نشدم



گاهی اوقات ادم کنترلشو از دست میده .این طبیعیه ,  
سری تکان داده و بدون حرفی به طرف گوسفند ها رفتم .

دنبالم اومد

\_ گیسو خانوم؟

بی انکه نگاهش کنم گفتم :

شما اسم منو از کجا میدونید؟

\_ همین دوستتون , که گاهی اینجا میاد, مسافتی طولانی مونده به اینجا , اسمتونو فریاد میزنه , بعد  
با خنده افزود ؛فکر کنم همه بشنوند جز شما...

نیم نگاهی به او انداخته و با لبخندی گفتم : عادتشه , با این که خودش مادر شده ,اما هنوز مثل  
بچه ها رفتار میکنه.

نگاه معنی داری به سویم انداخت و گفت :

اگه به حساب فضولی نمیذارید , میخوام بدونم چند سالتونه؟

\_ پونزده !

\_ سواد هم دارید؟

بره ای را بغل گرفته و با نگاه کوتاهی به او گفتم :

پنج کلاس درس خوندم , برای بقیه درس هم به اقا اصرار نکردم , چون میدونستم که اجازه نمیده ,  
اول به خاطر اینکه دخترم و بعد اینکه مدرسه خیلی از روستا دوره !

با تعجب پرسید : چون دخترید؟

\_ اوهوم , اقا حتی اجازه نمیداد ما به مدرسه بریم , ولی با اصرار مادر و اینکه مدام در گوشش خواند  
اگه سواد داشته باشیم , پسرهای بهتری تربیت میکنیم , رضایت داد .

بره را در میان گله رها کرده و ادامه دادم : اخه اقام خیلی پسر دوست داره , نمیدونم از بدشانسی  
اقاست یا از شانس ما که خدا حتی یکی هم به او نداده , اصلا بیشتر ادمای اینجا اینطورین , یه

جورین

همین شوهر سلیمه ، از اینکه اون بیاد پیش من ناراضیه که چی؟ برای اینکه میگه گیسو دختر ارومی نیست ، فکر تو خراب میکنه ، خودش خوب میدونه که ازش خوشم نمیاد ، یعنی از هیچ مردی تو ابادی ، خوب میترسه که رفتار من به سلیمه هم سرایت کنه !  
دفعه ی پیش که اومد اینجا ، نمیدونم کی دیده بود ، وقتی که برگشت انقدر سلیمه رو کتک زد که بیچاره چند روز افتاده بود ، من قسم خوردم که با هیچ مردی تو ده ازدواج نکنم .  
نفس عمیقی کشیده و خجالت زده افزودم :

ببخشید خیلی حرف زدم .  
چیزی نگفت ، فقط نگاهش را به من دوخت ، بی اختیار نگاهش کردم ، نگاهش در نگاهم نشست .  
نمی دانم در نگاهش چه بود که در دلم غوغا شد .  
نگاهش را از من گرفت .

تا به حال به او دقت نکرده بودم ، قدی بلند و هیکل لاغری داشت .  
شانه هایش افتاده بود ، صورتی جذاب اما چشمانش بی رمق بود . موهایش که با حرکت باد روی پیشانیاش ریخته بود جذابیتش را بیشتر میکرد .  
با صدایش به خود امدم

\_ گیسو خانوم ، چرا اینجوری نگاهم میکنید؟  
سرم را پایین انداخته و شرمنده عذر خواهی کردم .

\_ خواهش میکنم ، منظورم این نبود ، فکر کردم شاید چیزی میخواین بگین ؟  
من و منی کرده و

گفتم : میشه یه چیزی بپرسم؟  
لبخندی لبهایش را از هم گشود .  
\_ حتما... بگید.

\_ ببخشید ، اقای ...

\_ رضا هستم

— بله اقا رضا ، شما مال این آبادی نیستید ، بهتون هم نمیداد که اهل روستاهای اطراف باشید ، شما از شهر اومدین ، درسته؟

— بله ، شما دختر باهوشی هستین .

— اینو با یه نگاه میشه فهمید .

احتیاج به هوش زیادی نداره

فقط ، میخوام بدونم چرا اینجا؟

کمتر کسی از شهر به اینجا میاد ، در واقع هیچ کس ، حتی دکتر و معلم ها هم به زحمت قبول میکنند که مدتی رو اینجا بگذرونند ، تازه چند ماهی رو هم باید بدون اونا سر کنیم .

حالا برام جای سواله که شما چرا اینجا رو انتخاب کردید؟

به ارومی گفت :

شاید خدا خواسته که در اینجا شما رو ببینم .

از شرم صورتم داغ شد ، دیگه چیزی نگفتم .

او ادامه داد : به خاطر بیماری که دارم ، یه جور بیماری خاص تنفسی ، باید در جایی خوش آب و هوا زندگی کنم .

یه زندگی اروم و یکنواخت ، بدون هیجان و فعالیت بدنی ، در واقع یک روز زندگی کردن من در شهر مساوی با مرگ هست .

بدون فکر گفتم : خوش به حالتون .

لبخند تلخی زد و گفت :

به خاطر اینکه بیمارم یا چون با مرگ فاصله ای ندارم ؟

— هیچ کدوممون با مرگ فاصله ای نداریم ، از گفتن این حرف هم منظوری نداشتم .

— تا قبل از اینکه اینجا بیام ، هیچ امیدی برای زندگی نداشتم ، مدام بیماری ، درد ، دارو های جور واجور ، خسته شده بودم .

خانواده ام میخواستن به روستاهای اطراف شهرمون برم ، اما من اینجا رو انتخاب کردم ، میخواستم از همه چی و همه کس دور باشم .

بعد اهی کشید و افزود :

بیچاره خواهرم ، خیلی اذیت شد .

\_ نمیترسید ؟ از اینکه

تنهائید ، ا

گه حالتون بد بشه چی ؟ کسی نیست کمکتون کنه ، البته مردم اینجا ادمای خوبی هستن ، ولی با غریبه ها خیلی سخت اخت میشن .

\_ کسی که منو به اینجا آورد

تا حدی از خصوصیات مردم اینجا گفت ، فکر کردم اینطوری خیلی بهتره ، لااقل از نگاه های ترحم انگیز دیگران دورم ، در مورد بیماری هم دیگه نمیخواستم بیشتر از این خونواد مو اذیت کنم .

فکر کردم شاید اینجا تو تنهایی مرگ زودتر به سراغم بیاد .

در اینجا

نگاه معنی دارش را به من دوخت و ادامه داد :

روزای اول خودمو تو خونه حبس کرده بودم ، صدای شما رو می شنیدم که گله رو به این طرف هی میکردید .

از اینکه یه دختر چوپان میدیدم ، تعجب کردم ! امروزای بعد به صدای شما و گله تون عادت کردم .

از دویدن های شما دنبال

بره هاتون به وجد می امدم .

طوری شد که بعد از چند وقت شور زندگی دوباره در من بیدار شد .

دیگه کارم شده بود که روی ایوان بایستم و شما رو نگاه کنم و البته ببخشید اگه موجب آزارتون

میشدم .

نگاهش کرده و گفتم : خوشحالم از این که باعث شدم به زندگی برگردید .

چیزی نگفت ، فقط نگاهم کرد ، نگاهی که گویای همه چیز بود .

تازه حیوونا رو تو اغل جا کرده بودم ، که گلرخ یه سراغم امد و با نگرانی گفت : مهمون داریم .  
\_ کیه؟

\_ عباسعلی و زنش

به یکباره قلبم فرو ریخت .

گلرخ با همان لحن ادامه داد :

همه منتظر تواند .

با قدمهایی لرزان وارد خانه شدم ، پاهایم برای بالا رفتن از پله ها یاریم نمیکردند .

نرده ی چوبی را محکم گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کنم .

انگار ساعتها طول کشید تا به اتاق برسم .

مادر همانطور در بستر نشسته بود ، قبل از اینکه آماده رویارویی با انها شوم ، نگاهم با پوران که کنار مادر نشسته بود در هم امیخت .

با صدایی که به زور از دهانم خارج شد ، سلام کردم .

با لبخندی ساختگی سلامم را پاسخ داد .

نگاهم به اقا و عباسعلی که بالای اتاق نشسته بودند افتاد.

با سرعت سلام کرده و خواستم از اتاق خارج شوم که با اشاره اقا ، در جایم ایستادم .

نگاهی از سر درماندگی به مادر انداختم ، اشک در چشمانش جمع شده و

چانه اش می لرزید .

با صدای اقا سر بلند کردم

نگاهم به چشمان عباسعلی افتاد ، مردمک چشمای هیزش از خوشحالی میرقصید .

انگار که قند تو دلش میشکستند .

همانجا کنار مادر نشستم .

اقا بی مقدمه با لحن خشکی گفت : عباسعلی مرد خوبیه ،

پوران خانوم که راضیه ، پس تو رو هم خوشبخت میکنه .

عباسعلی نگاه چندش اورش را به سویم افکند و با وقاحت گفت : اگر یک پسر به من بدهی نصف داراییم رو به نامت میکنم ، من میدونم که چطور خوشحالت کنم .

اقا با خوشحال نگاهی به او کرد و تند تند گفت : ایشالله، ایشالله ....

ملتمسانه نگاهی به مادر انداختم ، بی آنکه کسی را متوجه کند ، قطره اشکش را با گوشه ی روسریش پاک کرد و پر بغض گفت :

چی میگید برای خودتون میبرید و میدوزید ، عباس اقا مثل اینکه یادتون رفته از آقای گیسو چند سالی هم بزرگترید .

اقا با تغییر نگاهی به مادر کرد و با تندی گفت :

اگه دهننتو نبندی ، خودم اینکار رو میکنم .

بدون اینکه نگاهی به اطراف بیاندازم ، با عجله اتاق را ترک کردم .

گلرخ بیرون کنار در ایستاده بود . با دیدن من در اغوشم گرفت و هر دو با هم گریستیم

اقا بیرون آمد و با عصبانیت گفت : جمع کنید این بساطو گم شید مهمونا میخوان برن .

هنوز مدتی از رفتن آنها نگذشته بود که فریاد اقا بلند شد : چند بار بگم تو با این عقل ناقص تو اینجور مسایل دخالت نکن .

گیسو دختر منه ، منم بهتر میدونم کجا بفرستمش .

مادر در میان گریه گفت :

گیسو فقط ، پونزده سالشه ،

اون سی سال از گیسو بزرگتره ،

چرا می خوای این بچه رو بدبخت کنی ، این همه پسر تو این ده هست که هر کدومشون از خدائشونه گیسو عروسشون باشه ، اونوقت تو با دست خودت اونو میفرستی خونه ی اون مردک که زن و پنج تا دختر داره .

اقا با لجاجت ادامه داد :

تو نمیفهمی ، اون همه چی داره ، اگه یه پسر براش بیاره تاج سرش میشه و خانوم خوش ، دیدی که توران هم راضی بود .

مادر با ناله گفت : اخه کدوم زن از هوو خوشش میاد , که پوران دومی باشه , اون هم کسی که جای دخترشه .

اگه گیسو به اون خونه بره ازش کلفتی میکشند , پسر هم بزاد فرقی نمیکنه , اون چشمانتو وا کن مرد .

بعد صدای هق هق گریه اش بود که فضا رو پر کرد .

\_ اهان شروع شد , فقط همینو بلدی که ابغوره بگیری , خودت هم بکشی فایده نداره

قرار ها رو گذاشتیم , فقط باید رسومات انجام بشه ,

یک هکتار از زمین گندمش هم شیر بهای گیسو است .

دیگه از این بهتر چی میخوای؟

\_ مال دنیا چشاتو کور کرده ...

اقا میان حرف مادر امد و با تحکم ادامه داد : دیگه چیزی نشنوم , فهمیدی؟

\_ همیشه همینطوره , هر وقت حرف حساب میزنم ,

نمی خوای بشنوی .

اقا دیگه چیزی نگفت , ولی صدای سیلی که به مادر زد تمام گوشم را پر کرد .

با فریاد اقا , به خود امدم

قلیانم رو میخواست .

با عجله آماده اش کرده و به اتاق بردم . اقا گوشه ی اتاق نشسته بود .

ان را جلوی چشم گذاشته و خواستم بروم که گفت :

ببین چی میگم , از فردا نمیخواد گله رو ببری !

به آرامی گفتم : چرا آقا جان؟

در حالیکه دود قلیان را بیرون میداد گفت : چون عباسعلی نمیخواد .

بنا شده گله رو با چوپون اون بفرستم .

نگاهی به مادر کردم , بی صدا اشک می ریخت .

در حالیکه لبانم از ترس می لرزید به آرامی گفتم :

آقا جان ، ببخشید ..... من از عباسعلی میترسم ، خیلی گنده ست .  
 آقا نگاهی به من کرد ، از عصبانیت چشمانش از حدقه در آمده بود ، اشاره به من رو به مادر فریاد زد : این چیزی یه که درست کردی ، که تو روم وایسه ، بعد با همان عصبانیت نی قلیان را به گوشه ای پرت کرد که باعث شد قلیان برگردد و گل گل قالی که مادر با تار و پود وجودش بافته بود ، مثل دلش بسوزد .

### فصل دوازدهم

بی بی از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن من اشاره کرد پیشش بروم . از روی پله بلند شده و به طرفش رفتم .  
 چانه ام را گرفت ، سرم را بالا آورد و گفت : اول بذار صورت قشنگتو ببینم ، بعد بگو ببینم آقات رفت؟  
 نفس عمیقی کشیده و به آرامی گفتم : داره میره ،  
 مثل اینکه باز تا صبح بیرون می مونه !  
 کاسه کاجی را به من داد و همراه با اه سردی گفت :  
 اینو برای مادرت ببر ، تا من پیام .  
 الهی که دیگه برنگرده !  
 نمیدونم عباسعلی چی تو گوشش خونده ، که آقاتو اینطوری خام خودش کرده ، به خدا که اگه مهمون نبودن ، میدونستم چکار کنم .  
 ظرف کاجی را گرفتم و از پله ها بالا رفتم .  
 هنوز پا به اتاق نگذاشته بودم که صدای بی بی و اقا به هوا بلند شد .  
 مثل اینکه بی بی ، آقا رو جلوی در گیر انداخته بود .  
 کاسه را جلوی مادر گذاشته و گوشه ای نشستم .  
 مادر ظرف را کنار زد و گفت : هیچ چیز از گلوم پایین نمیره ، نمیدونم چرا آقات ول کن نیست .



پیشانیم را محکم فشرده و چشامو بستم .  
صدای اقا هر لحظه بالاتر میرفت ، ای کاش اصلا وجود نداشتم .  
نمیخواستم بی بی به خاطر من این همه بی احترامی را تحمل کند .  
بعد هم با صدای فریاد اقا که بی بی را از خانه بیرون  
میکرد ، بغضم ترکید .  
دیگه باور کرده بودم از دست کسی کاری ساخته نیست .  
مدتی بعد از رفتن اقا ، چراغ را برداشته و از خانه خارج شدم .  
هوا تاریک بود و نم نمک باران می بارید .  
انقدر راه رفتم که وقتی به خود امدم توی چراگاه ، کنار تخته سنگ ایستاده و به  
خانه اش زل زده بودم .  
خودم هم دلیل امدنم را نمیدانستم ، ولی دوست داشتم مثل هر روز توی ایوان باشد .  
نور کمرنگی از خانه اش بیرون زده بود .  
همان نور ضعیف هم برایم  
دلگرم کننده بود .  
ساعتی همانجا ایستادم .  
صدای حیوانهای وحشی گاه و بیگاه به گوش میرسید .  
کم کم ترس وجودم را گرفت.خواستم به خانه برگردم ، اما پاهایم یاری نمیکردند .  
فکر اینکه عمری را با عباسعلی زندگب کنم ، مو را به تنم راست میکرد .  
چراغ را محکم در دست گرفته و بی هدف جلو رفتم .  
صدای پارس سگها و شغالهای گرسنه لحظه ای قطع  
نمی شد.  
انقدر راه رفتم که دیگر توانی برایم نمانده بود .  
درمانده همانجا روی زمین نشستم .  
صدای زوزه حیوانی را شنیدم که لحظه به لحظه به من نزدیکتر میشد .  
اشکهایم با قطره های باران روی صورتم در هم امیخت .

با دستانم صورتم را پوشاندم فکر کردم خوراک این حیوانهای گرسنه باشم ، خیلی بهتره تا سالها مثل مادر زجر بکشم .

از ذهنم گذشت : فقط چند دقیقه طول میکشه ، بعد برای همیشه راحت میشوم .

با احتیاط دستانم را از روی صورتم برداشتم .

رو به رویم ایستاده و

به من خیره شده بود.

جیغی کشیده و چراغ را به سمتش پرت کردم .

چراغ به صورتش خورد ، زوزه ای کشیدو به من حمله ور شد.

با تمام نیرو لگدی به او زدم ، چند قدم به عقب برداشته و بعد با تمام سرعت شروع به دویدن کردم .

دنبالم آمد ، در یک لحظه دامنم را به دندان گرفت و به زمین افتادم .

در تاریکی شب ، برق چشمانش را دیدم .

با تمام قدرتی که در گلو داشتم فریاد زده و کمک خواستم .

ولی صدایم در دل کوه

می پیچید و انعکاسی ضعیف داشت .

من که تا چند دقیقه ی پیش نمیخواستم زنده باشم ، حالا

دو دستی زندگی را چسبیده بودم .

چند بار دیگر کمک خواستم و بعد بی اختیار اسم او را فریاد زدم .

بارها و بارها ، یک دفعه نمیدانم از کجا پیدایش شد

چوبی در دست داشت و با سگ می جنگید .

همانطور کناری افتاده نگاهش می کردم .

بعد از مدتی سگ فرار کرد و او روی زمین افتاد .

چهار دست و پا به طرفش رفته و روی او خم شدم .

زیر نور کمرنگ ماه دیدمش ، به سختی نفس میکشید .

چند بار صدایش کردم و بعد تکانی به او دادم .

نگاهم کرد ، نفسش به شماره افتاده بود .

با صدای لرزانی

گفتم : حالتون خوبه؟

چیزی نگفت ، با شدت بیشتری تکانش دادم

– چرا چیزی نمی گید ؟ تو رو خدا حرف بزنید .

نگاهش را به من دوخت و با دست اشاره کرد که آرام باشم بعد از مدتی به سختی ایستاد نگاهش

کردم ، انگار که تمام نیرویش را از دست داده بود .

کمکش کردم تا به خانه اش رسیدیم ، نمی خواستم داخل شوم ، یعنی می ترسیدم ، نمیدانم چطور

، ولی فهمید .

بریده بریده گفت : ممنون ،

خودم میتونم برم .

رهايش کردم ، هنوز قدمی برنداشته بود که دو زانو روی زمین افتاد .

بازویش را گرفتم و کمک کردم که دوباره بلند شود .

بی اختیار گریه می کردم .

وقتی روی تختش دراز کشید انگار مرده بود .

چشمانش بسته بود و حرکتی نداشت .

جرات اینکه صدایش کنم را نداشتم .

زیر لب گفتم : خدایا کمکش کن ، اون به خاطر دیوونه بازی من اینطور شد .

گفته بود که نباید فعالیت داشته باشه ، گفته بود که

می میره ، خدایا نکنه ...

نه خدایا ..

کنار تختش زانو زدم ، با دقت نگاهش کردم ، سینه اش حرکت ضعیفی داشت .

خدایا شکرت ، اقا رضا میتونید حرف بزنید؟

با نگاهش اشاره به کنار تختش کرد .

نگاهش را دنبال کردم ، تازه متوجه جسم فلزی بزرگی شدم که کنا

ر تختش بود .

دوباره نگاهش کردم :

چیزی میخوایین؟

\_ ما...ماسک ...

\_ چی هست ؟ کجاست؟

دوباره نگاهش را به همان جسم بزرگ دوخت .

به طرفش رفتم ، دستی به بدنه اش کشیده و با خودم گفتم ، اینو که نمیخواود .

متوجه شلنگهای باریکی شدم که به ان وصل بود ، انتهایش یک وسیله ی کوچک بود .

انرا برداشته و به طرفش گرفتم .

خدایا ، دوباره از حال رفته بود .

تا به حال همچین چیزی ندیده بودم .

نمیدانستم باید باهاش چکار کنم ، کسی درونم میگفت انرا روی بینی و دهانش بگذارم .

اول روی صورت خودم امتحان کردم ، تنها این مشکل را حل نمیکرد .

با ترس انرا روی صورتش گذاشته و وقتی از درست بودنش مطمئن شدم .

دستگیره روی جسم فلزی را چرخاندم .

به کاری که کردم ، اطمینان نداشتم .

خیلی ترسیده بودم ، همانجا کنارش نشستم .

حالا خوب شدن رضا تنها مسعله زندگیم بود .

نگاهی به اطراف انداختم .

متوجه قران کوچکی شدم که روی میز کنار تختش بود .

ان را برداشتم و چند ایه را به سختی خواندم .

تو دلم خیلی بی بی رو دعا کردم که همین قدر رو هم یادم داده بود .

قران را در جایش گذاشته و نگاهش کردم .

ماسک را لحظه ای از روی صورتش برداشتم .

نفسهایش آرام ولی نامنظم بود .

بلند شدم ، پنجره ی قدی رو به ایوان را باز کرده و همانجا ایستادم. باران بند آمده و هوا بوی خوبی داشت .بی اختیار نگاهم به چراگاه افتاد . چیزی پیدا نبود ، اما زیر نور ماه تخته سنگی که رویش می نشستم را دیدم .

نفس عمیقی کشیدم ، پس از اینجا میتونست من رو ببینه . لحظه ای چشممو بستم و بعد نگاهم را به آسمان دوختم .

بغضی که در گلو داشتم ، یکباره شکست و اشکهایم بی محابا پهنای صورتم را گرفت . نمی دونستم برای چه گریه میکنم ، برای خودم ، خواهرام، مادرم یا رضا .ولی این رو میدونستم که میخوام گریه کنم ، تا ابد گریه کنم .

زیر لب چند بار خدا را صدا زدم ، بعد در میان گریه با صدای بلند گفتم : خدایا می بینی منو ؟ گوش میدی به حرفام؟ میدونم که میشنوی .

خدایا من نمیفهمم ، میخوام ولی نمیتونم ، تو بگو چرا؟ چرا اونا با ما اینطور رفتار میکنند؟ چرا ما باید

خواسته های احمقانشون رو

اجرا کنیم ؟ چرا ما اسیر اوناییم؟

بعد درحالیکه نگاهم به آسمان بود ، دستم را به طرف رضا دراز کرده و ادامه دادم :

چرا اون با این همه خوبی باید مریض باشه ، ولی اونا هر روز بزرگتر و بدتر از روز قبل باشن؟

صدای آرام و متین رضا

همه ی وجودم را پر کرد .

– چون خدا دوستمون داره ،

همه ی ما رو یه جور امتحان می کنه ، که میزان ایمان و صبر و مقاومتمون رو به خودمون بفهمونه ، حالا من با بیماری ، تو اینطور ، بقیه رو هم جور دیگه ، مهمم اینه که تو به همه ثابت کردی چقدر صبور و مقاومی ...

در حالیکه چشمها و بینی ام را با استینم پاک میکردم گفتم :

ولى ديگه نمى تونم صبر کنم

مقاومت هم فايده نداره , من خسته ام , به اندازه ي همه ي روزايى كه زندگى كردم خسته ام ...

رضا در جايش نشست , دستمالى از روى ميز برداشت و به طرفم گرفت و با همان آرامش گفت : خوب , گيسو خانوم , چرا اينقدر با نااميدى حرف ميزنى؟ اگه دوست دارى بگو , من ميشنوم .

دستمال را از دستش گرفتم و در حالیکه به سختى از ريزش دوباره اشکم , جلوگيرى ميکردم با حرص گفتم :

اون مردك گنده عباسعلى , كه چشمائى سبزش حالمو به هم ميزنه , هم سن اقامه , تازه شايدم يه كم بيشتتر ,

مى خواد دوباره عروسى كنه بعد با ناله ادامه دادم : من نميخوام زن اون بشم .  
\_ كى تو رو مجبور كرده كه با اون ازدواج كنى ؟

\_ اقام

\_ چرا به اقات نميگى كه

نمى خوائى با اون ازدواج

كنى ؟ اون حتما خوشبختى تو رو ميخواه .

\_ به مادرم گفتم , ولى كى جرات داره رو حرف اقام حرف بزنه , مادر تا حرف بزنه با يك تو دهنى ساكتش ميكنه

حساب بقيه ما هم كه معلومه

مدتى به سكوت گذشت , رضا سرى تكان داد و متفكرانه گفت : نميخوام فضولى كنم ولى نصف

شب , توى كوه چكار ميكردى ؟ شانس آوردى كه همين نزديكى بودى ,

و گر نه صداتو نمى شنيدم .

چيزى نگفتم , ادامه داد : اگه دوست ندارى مجبورت

نمى كنم حرف بزنى .

نفسم را پر صدا بیرون داده و گفتم : نمی خواستم زنده باشم , پیش خود فکر کردم اگر خوراک حیوونهای گرسنه بشم , خیلی بهتر از این زندگی اجباریه , آقام به جز خودش و خواسته هاش به چیز دیگه ای فکر نمیکنه ,

اون میگه ما زنها فقط برای خدمت به اونا خلق شدیم .

\_ از دختری با این همه شعور این حرفا بعیده , هیچ ادمی برای خدمت کردن به انسان دیگه ای خلق نشده , زن و مرد برای زندگی به هم احتیاج دارن , این به معنای خدمت کردن نیست . این یعنی دوست داشتن و با هم دیگه کامل شدن , حالا اگه بعضی ها این موضوع رو اشتباه فهمیدن , باید اونا رو از اشتباه در بیاریم .

حالا تو , برای اینکه بخوای آقات , عباسعلی , یا هر کس دیگه ای رو از اشتباه در بیاری باید تلاش کنی نه فرار ...

\_ فایده نداره , اونا حتی ...

\_ تو تلاشت رو میکنی , اگه فایده نداشت یه فکر دیگه می کنیم , من هم کمکت میکنم.

نگاهش کرده و با امیدواری گفتم : من باید چکار کنم؟

\_ اولین راه اینه که تو به اقات بگی با عباسعلی ازدواج

نمی کنی .

\_ میترسم !

همانطور که مهربانانه نگاهم میکرد , گفت : تو باید به خودت اعتماد کنی ...

چیزی نگفتم , ادامه داد :

تا صبح چیزی نمونده , تو رو به خونتون میرسونم .

\_ نه , ممنون , خودم میتونم برم . شما حالتون خوب نیست .

\_ من خوبم , تازه هوای پاک شب حالمو بهتر میکنه , بعد با لحن طنز الودی اضافه کرد :

نکنه باز می خوای غذای حیوونای گرسنه شی؟

خجالت زده گفتم : دیگه نمیخوام .

توی راه هر دو ساکت بودیم

کمی مانده به خانه ایستاده و گفتم : از اینجا به بعد ، خودم میرم ، شما نیاید .  
 ایستاد و گفت : از اینجا نگاهت میکنم تا برسی .  
 با خداحافظی کوتاهی از او جدا شدم .  
 چند قدمی که رفتم ، ایستاده و به طرفش برگشتم .  
 با لبخندی پرسید : چی شد؟  
 با شرم گفتم : فراموش کردم ازتون تشکر کنم ، ببخشید خیلی اذیتتون کردم .  
 برام دعا کنید کاری رو که گفتید بتونم انجام بدم .  
 \_ نیازی به تشکر نیست ، در ضمن تو دختر محکمی هستی مطمئنم که میتونی حرف بزنی .روی  
 کمک منم حساب کن ، مثل یه برادر همیشه کنارت هستم .  
 لبخند کمرنگی زده و به آرامی تشکر کردم .  
 بقیه راه را تا خانه دویدم .جلوی در ایستادم ، در باز بود قبل از اینکه داخل شوم برگشتم ، فقط نور  
 چراغشو دیدم که هر لحظه دورتر میشد .  
 به محض ورودم به خانه صدای ظریف گلرخ را شنیدم  
 زیر پله ها کنار انباری ایستاده بود .  
 به طرفش رفته و با تعجب گفتم : این وقت شب اینجا چکار میکنی؟  
 با صدای ارزانی گفت : خود تو اینجا چکار می کنی؟  
 کجا بودی؟ ما نتونستیم بخواهیم ، مامان هنوز بیداره  
 \_ ببخشید ، نمیخواستم ناراحت بشین ، بیا بریم بالا ...  
 وارد اتاق شدیم ، فانوس کنار دست مادر ، کمی اتاق را روشن کرده بود .  
 مادر با دیدن من ، از جا بلند شد و گفت : نصف عمر شدم بچه ، کم از دست اقات میکشم ؟ حالا تو  
 هم اضافه شدی ؟  
 خیال برم داشت که نکنه کار احمقانه ای بکنی ، کجا بودی تا حالا؟  
 سرم را پایین انداخته و زیر لب گفتم کوه...  
 \_ تو کوه چیکار میکردی؟ نگفتی گرفتار حیوونای گرسنه میشی؟



کنار در نشستم ، زانو هامو تو بغل گرفته و گفتم : اتفاقا میخواستم قبل از اینکه عباسعلی با اون نگاه بی حیاش منو بخوره ، غذای حیوونای گرسنه بشم .

اینطوری برای همه بهتر بود  
اما نشد . یعنی ترسیدم .

مادر با نگرانی نزدیکم آمد و رو به رویم نشست ، چراغو جلوی صورتم گرفت و

گفت : ببینم صورتت چی شده؟ تو با خودت چیکار کردی؟

چیزی نگفتم ، ادامه داد :

برو لباستو عوض کن ، لباست پاره شده ، دست و صورتت بشور ، بعد بیا درست ببینم چی شده ،

الهی که این عباسعلی خیر نبینه ، خدا کنه این موضوع ختم به خبر شه

بی صدا نفس عمیقی کشیده و قبل از اینکه از اتاق خارج بشم گفتم : شما برید بخوابید ،

من خوبم ، گلی تو هم بخواب

صبح خیلی کار داریم .

از اتاق بیرون رفتم ، مدت طولانی بعد از شستن دست و صورتم ، بی آنکه لباسم رو عوض کنم به

اتاق برگشتم و کنار گلرخ دراز کشیدم .

نگاهم را به سقف دوخته و غرق در افکارم شدم .

— گیسو؟

— هوم

— به چی فکر می کنی؟

بی آنکه نگاهش کنم گفتم :

چرا نخوابیدی؟

— خوابم نمیبره ، نگفتی به چی فکر می کردی؟

— به خیلی چیزا

— گیسو؟

— دیگه چیه

— خدا خیلی ما رو دوست داشت که تو الان اینجایی ،

اگه امشب برای تو اتفاقی

می افتاد ، ما چکار میکردیم؟

به طرفش غلت زده و به آرامی گفتم : دلم میخواد بگم از اینکه به خونه برگشتم چقدر خوشحالم ، اما نیستم .

تو فکر می کنی عروسی با عباسعلی از مردن بهتره؟

گلرخ در جایش نشست با دقت نگاهم کرد و گفت :

پاهات زخمی شده ، خیلی درد میکنه؟

نگاهی به پاهایم انداخته و با بی تفاوتی گفتم : اگه نگفته بودی ، اصلا نمی فهمیدم .  
\_ گیسو؟

\_ تو چرا نمی خوابی گلی؟

\_ نمی خوام بگی کجا بودی؟

دوباره به پشت خوابیده و گفتم : می خواستم نباشم ،

نه فقط به خاطر خودم ، به خاطر مامان ، تو ، گلاره ..

شاید اقا به خاطر نبودن من کمی با شما مهربونتر باشه .

گلی ...اون حیوون اونقدر به من نزدیک بود که صدای نفسهایشو میشنیدم ، فانوسی که دستم بود رو

تو سرش زده و فرار کردم ، با چنان سرعتی می دویدم که خودم فکر

نمی کردم هیچوقت بتونم .

ولی اون دنبالم اومد ، دامنم رو به دندان گرفت و باعث شد زمین بخورم ، خودمو روی سنگها

کشیدم ، .....خیلی

وحشتناک بود .

نگاهم را به گلرخ دوخته و ادامه دادم : به اندازه ی همه ی عمرم ترسیدم گلی ،

\_ حالا چی میشه گیسو؟ میخوای چیکار کنی؟

\_ با عباسعلی عروسی نمیکنم.

گلرخ چیزی نگفت اما در نگاهش اثار ترس و نگرانی موج میزد .

صبحانه را آماده کردم ، زودتر از همیشه بقچه نان و پنیرم را برداشته و آماده رفتن شدم .  
 یاد رضا و حرفهایش آرامش عجیبی در من به وجود آورده بود .  
 قبل از رفتن ، مادر از باغ بیرون آمد و با نگرانی گفت :  
 ناشتایی نخورده کجا؟  
 بعد ، مگه اقات نگفت گله رو چوپان عباسعلی ببره ؟  
 بقچه را در بغل فشرده و به آرامی گفتم : می خوام کارامو خودم بکنم ، این به عباسعلی ربطی نداره.  
 مادر با نگرانی گفت : گیسو،  
 اقات و به جون من ننداز ،  
 تو که میدونی حرف حرف خودشه ، بذار گله رو یاراحمد ببره ، تو بیا تو ایاری درختا کمک کن .  
 \_ چشم ، این کارم میکنم ، ولی بعد از اینکه گله رو آوردم .  
 درباره ی این موضوع هم خودم با آقا حرف میزنم .  
 مادر سری تکان داد و بدون حرف دیگری وارد آشپزخانه شد .  
 فاصله ی خانه تا پای کوه را نمیدانم چطور رفتم ، اصلا انگار روی زمین نبودم .  
 تمام مدت او را تجسم کردم که روی تخته سنگ نشسته و متظر رسیدنم است .  
 اما همه چیز برخلاف تصورم بود .  
 رو تپه نبود ، به خانه اش نگاه کردم ، روی ایوان هم نبود .  
 گله را کمی آن طرفتر کشاندم  
 طوری که خانه اش دیده نشود ، اینطوری بهتر بود .  
 با خودم گفتم : اون هم مثل مردای دیگه است ، اما یکباره دلشوره ی عجیبی وجودم را گرفت ، زیر  
 لب گفتم : نکنه حالش بد شده باشه ، شاید اتفاقی افتاده ، خدایا ...  
 با صدای فریاد سلیمه نگاهم به رو به رو افتاد ، به طرفم میدوید ، چند قدم به طرفش رفته و با  
 تعجب گفتم :

سلیمه ، صبح به این زودی اینجا چکار میکنی؟ شوهرت که تو رو ندید؟  
نفس زنان گفت : نه بابا ، هوا گرگ و میش بود که رفت  
شهر ، تا شب هم نمیاد ، بقیه هم متوجه اومدنم نشدند ،  
خوب ، تعریف کن ببی....

به میان حرفش آمده و گفتم : سلیمه یه کاری برام میکنی؟  
\_ اره ، بگو

\_ چند دقیقه مواظب گله باش تا برم و برگردم .

\_ کجا میری ، کلی باهات حرف داشتم ...گیسو؟

در حالیکه از او دور میشدم گفتم : زود میام ، وقتی  
او مدم بگو.

همه راه را تا نزدیک خانه اش دویدم ، از نگرانی دلم اشوب شده بود ، داشتم با عجله باقی راه را  
میرفتم که دیدمش ، از دور می آمد ،

خواستم قبل از اینکه دیده شوم برگردم اما دیر شده بود.

نمیخواستم بدانم به خاطر او تا اینجا آمده ام ، طوری وانمود کردم که دنبال چیزی میگردم .

همراه با لبخندی به طرفم آمد و به آرامی گفت : سلام گیسو خانوم ، می تونم کمکتون کنم؟

لحظه ای نگاهم با نگاهش تلاقی کرد ، سرم را پایین انداخته و گفتم : دنبال یکی از بره ها میگشتم  
، حالا با اجازتون میرم .

فهمید دروغ میگم ، با این حال گفت : نمی خواین پیداش کنید

در حالیکه پشتم به او بود گفتم : نه خودش میاد .

\_ من پیدا میکنم و براتون میارم .اشکالی که نداره؟

نه بلندی گفته و به حالت دو از انجا دور شدم .

تمام تنم از خجالت داغ شده بود ، حالا چه فکری در موردم می کرد؟ حتما پیش خودش فکر میکنه  
که چقدر بی حیا هستم .

با همین فکرهای در هم و تزار دهنده به چراگاه رسیدم ، سلیمه با دیدن من گفت :

## ا و ه ت ک ر ن

کجا بودی؟ چقدر عرق کردی،

به زور لبخندی زده و گفتم :

تمام راه رو دویدم .

— چیزی جا گذاشته بودی؟

— نه ، چیز مهمی نبود ، به خاطر همین هم از میان راه برگشتم .

سلیمه نگاه متعجبش را به من دوخت و شانه اش را بالا انداخت که یعنی چیزی نفهمیده، اما دیگر چیزی نپرسید .

زیر اندازم را پهن کرد ، روی ان نشست و گفت : بشین ببینم چی شد؟

کنارش نشستم در حالیکه تمام حواسم به دروغی که گفتم بود .

— چی ، چی شد ؟

— حواست کجاست گیسو؟ عباسعلی رو میگم ، کسی تونست نظر آقاتو عوض کنه؟ منظورم بی بی ا

نفس عمیقی کشیده و گفتم :

نه ، از دست کسی کاری بر نیامد ، آقام تصمیم خودشو گرفته ، خودت که میدونی وقتی بگه کاری باید بشه ، باید بشه!

سلیمه سرش را از روی تاسف تکان داد و گفت : فکر می کردم ، چون عباسعلی داره تو حیاطش

اتاق می سازه ، گور به گور شده ، مثل جوونای بیست ساله با دمش گردو میشکنه ،

نگاهم را به او دوخته و با لحن محکمی گفتم : بذار اون و آقام هر کاری دلشون می خواد بکنن،

اون اتاق هم بعدا به درد پوران خانوم میخوره

چون من زن عباسعلی

نمیشم .

سلیمه اول با تعجب نگاهم کرد ، بعد از جا پرید و بوسه ی محکمی از گونه ام گرفت و پر خنده

گفت : به خاطر این همه جسارتی که اینقدر دوستت دارم گیسو ، دلم میخواد داغ این دامادی رو به

دل عباسعلی بذاری ، بعد با حرص ادامه داد : مردک گردن کلفت ، با اون سیبیلش خجالت

نمیکشه ،

اخی ، گیسو خیالم راحت شد

حالا دیگه میرم ، الانه که همه جا رو دنبالم بگردند ، خبر چین هم که ماشالله زیاده ..  
 همراه با لبخندی از سلیمه خداحافظی کردم . همانطور که به دور شدن سلیمه نگاه میکردم ، ازاز  
 ذهنم گذشت شاید بهتره منم مثل سلیمه ،  
 مثل تمام دخترای اینجا ، هر چی آقام میگه انجام بدم .  
 بالاخره عمر منم باید یه جوروی تموم شه ، نفس عمیقی کشیده و با صدای بلندی  
 گفتم : اما من نمی خوام عمرم اینجوری تموم شه ،  
 من لیاقت خوشبختی رو دارم .  
 صدای مهربونش در گوشم پیچید : تو لیاقت بهترینها رو داری .  
 با دیدن او از جا پریده و با دستپاچگی گفتم : ش...شماایید ؟ ببخشید متوجه اومدنتون نشدم .  
 همراه با لبخندی گفت : بله ، میدونم ، خیلی وقته اینجام  
 دیدم با دوستتون صحبت میکنید ، نخواستم مزاحم بشم .  
 \_ مزاحم نیستید .  
 نگاه نافذش را به من دوخت و گفت : اینوا از من نمیگیرید؟  
 تازه متوجه بره ای شدم که تو بغلش بود ، در حالیکه آن را می گرفتم گفتم : این کجا  
 بود ؟  
 با زیرکی گفت : البته ، اون بره ای نیست که دنبالش  
 می گشتید ، اینو همین اطراف گرفتم ، اگه ندیده بودمش حتما گم میشد .  
 در حالیکه خودمو با بره مشغول کرده بودم ، بدون آنکه نگاهش کنم گفتم :  
 دنبال بره نیامده بودم .  
 \_ اینو ، از نگاهتون فهمیدم  
 شما دروغگوی خوبی نیستید .  
 \_ پس شاید این رو هم فهمیده باشین که نگرانتون بودم ،  
 می ترسیدم که خدای نکرده حالتون بد شده باشه .  
 برگشتم تا بره را میان گله بفرستم ، پشتم به او بود اما سنگینی نگاهش را حس

می کردم ، بعد از کمی سکوت گفت : من هم تمام دیشب رو به شما و راه سختی که در پیش دارید فکر می کردم ، شما میتونید.....

بدون اینکه به طرفش برگردم با عجله میان حرفش آمده و گفتم : برید ...زود باشید ، از اینجا برید .  
\_ چیزی شده؟

نگاهش کرده و به آرامی گفتم نه دیگه ، مهم نیست .

یار احمد در حالیکه به من نزدیک میشد ، نگاه غضب الودش را به رضا دوخته بود رضا که متوجه موضوع شد با صدای بلندی که یار احمد بشنود گفت : از این به بعد بیشتر مراقب حیواناتون باشید خانوم ، دفعه ی دیگه ممکنه کسی به دادشون نرسه!  
بعد با سردی خداحافظی کرد و رفت .

یار احمد در حالیکه با نگاهش رضا را دنبال میکرد گفت :  
این پسر شهریه اینجا چیکار داشت؟  
با خشکی گفتم : شنیدی که..

به تمسخر گفت : فکر کردی من خرم؟ روزای قبل چی؟  
نگاهی از سر خشم به او کرده و گفتم : لازم نمی بینم برات توضیح بدم .  
عصبانی شد ، ولی به روی خودش نیاورد و با نگاه عمیقی به من ادامه داد : مگه عباسعلی نگفت که گله رو من بیارم؟

در حالیکه مشغول جمع کردن چند تکه چوب بودم گفتم :  
بهش بگو ، تا آقام هست ، اون دهنشو ببند ، چیزی نگفت .

نگاهش کردم ، خیره نگاهم کرد .

\_ چته ، زل زدی به من؟

\_ اخه عباسعلی رو چه به تو گیسو؟

چیزی نگفتم ، ادامه داد : اگه اینقدر تند نبودی ، ننه ام راضی میشد که به خواستگاریت بیاد .

با بی تفاوتی گفتم : وای ادامه نده یاراحمد , داره گریم می گیره .  
با این حرف من تا گوشه‌هایش قرمز شد , متوجه لحن تمسخر آمیزم شد .  
در حالیکه می رفت با عصبانیت فریاد زد : حتما در مورد اون پسره , واسه آقات توضیحی داری  
شانه ای بالا انداخته و

زیر لب گفتم : هر کاری می خوای بکن , من آماده جنگیدم .  
نزدیک غروب گله را جمع کردم , قبل از اینکه پایین بروم , نگاهم به ایوان  
خانه اش افتاد , نبود , دلم گرفت .  
شاید این آخرین دیدار باشد .  
هیچی معلوم نیست .

گله را به طرف خانه هی کردم هنوز چند قدمی نرفته بودم که صدایم کرد .  
ایستادم به طرفم آمد و گفت : خواستم قبل از اینکه بری ببینمت .  
نگاه کوتاهی به او کرده و به آرامی گفتم : منم همینطور  
\_ خوب چکار کردید؟

\_ هنوز هیچی

\_ به پدرتون گفتید که راضی به این ازدواج نیستید؟

\_ هنوز نه , با اینکه خیلی ترسناکه ولی باید زودتر این کار رو بکنم , سلیمه می گفت  
عباسعلی داره تو حیاطش اتاق میسازه .

در حالیکه آثار خشم در صورتش پیدا بود با همان آرامش گفت : می خواین من با پدرتون حرف بزنم  
؟

به تلخی خندیده و گفتم : نه , نمی خوام بهتون بی احترامی بشه .  
با مهربانی نگاهم کرد و گفت : با این حال , هر وقت  
که بخوای من هستم .

\_ از این بابت مطمئنم , راستی در مورد بیماریتون , بیشتر مراقب باشید , من خیلی نگرانم .  
پر محبت نگاهم کرد و گفت :



تو هم مواظب خودت باش  
چیزی نگفتم ، ادامه داد:

مثل اینکه خیلی مزاحمت شدم ، یه چیز دیگه ، اشکال نداره که بازم پیام اینجا؟  
بی انکه نگاهش کنم گفتم:  
نه ..

\_ اگه باعث ناراحتیت میشه بگو ، اون پسره برات دردسر درست نکنه؟  
سرم را بالا اوردم ، نگاهم در نگاهش نشست ، به سادگی گفتم: منتظرم ، هر روز ...  
این را گفته و حیوانها را به طرف ده فرستادم .

### فصل چهاردهم

کنار بی بی نشستیم ، در حالیکه پاهای ورم کردشو با یه روغن بدبو چرب می کرد نالید و گفت: کاش  
ده برابر این درد داشتیم ، اما تو چشمای قشنگ تو این همه غم نبود .  
ننه ، اون پتوی پشیمی رو بده ببینم .  
در حالیکه پتو رو به دستش می دادم گفتم: خدا نکنه  
بی بی، الهی همیشه سالم باشید ، ما فقط دلمون به شما خوشه. ...  
دستی به صورتم کشید و گفت: به کسی نگو ننه ، ولی بیشتر از همه دلم برای تو  
می تپه، همش نگرانم ، نکنه آقات دیوونگی کنه و گیسوی دسته گلم و پرپر کنه ؟  
یکباره اشک توی چشمم نشست ، اهی کشیده و گفتم: بی بی فقط تو  
می تونی یه کاری بکنی ، آقا جان که حرف ، حرف خودشه  
اخه ، بی بی عباسعلی خیلی گنده ست.  
بی بی با حرص گفت: کاش فقط گنده بود ، خاک بر سر ادم نیست .  
اون پوران بدبخت ، معلوم نیست چطوری راه افتاده باهش اومده خونتون ، خاک بر سر مادرت کنند  
که اینقدر بی عرضه ست ، اصلا این بچه به من نرفته ، چقدر ادم تو سری بخوره و هیچی نگه ، به  
خدا که خیلی خانومه ..

نگاه منتظرم را به بی بی دوخته و گفتم: بی بی یه کاری کن .

دستمو تو دستش گرفت و گفت: هنوز خونه نرفتی؟

\_ نه ، حیوونا رو نزدیک طویله به گلرخ دادم و اومدم اینجا .

\_ پس خبر نداری ؟

\_ از چی بی بی ؟

\_ نزدیک ظهر یه توک پا رفتم پیش آقات ، گفتم مرگ یه بار ، شیون هم یه بار ، می دونی که از من

دل خوشی نداره ، منم همینطور ، ولی پای تو وسطه ، خیلی باهاش حرف زدم ، اروم و بی صدا ، فکر

کردم اینطوری خیلی بهتره ، با خودم گفتم : اینبار به خاطر گیسو هر چی بگه تحمل میکنم ، فقط

اگه بتونم تو رو نجات بدم .

بلاهایی که سر مادرت آورد کم بود ، حالا نوبت توشده ، لابد بعدش هم نوبت ابجیهاته بی صبرانه

گفتم: خوب چی شد بی بی ؟

\_ اهی کشید و ادامه داد: چی بگم ننه ؟ چی بگم .

هر چی من اروم حرف زدم ، عوضش اون داد زد ، اخر هم با توپ و تشر گفت: که گیسو دختر منه ،

میخوام بدمش به عباسعلی ، هر کی هم حرف بزنه تو دهنش می زنم .

بی بی نگاهش را پایین انداخت و با بغض ادامه داد: اخر عمری همین مونده که از دومادم تو دهنی

بخورم.

قطره اشک بی بی رو با

گوشه ی روسری ام گرفته و گفتم: غصه نخور بی بی جونم ، خودم با آقام حرف می زنم ، بی بی

بهت قول میدم زندگی من مثل مامان نمی شه .

بی بی بغلم کرد و با مهربونی گفت: قربونت برم ، الهی آقات خیر نبینه که با شماها اینطور می کنه ،

خیلی ها ارزو دارن که تو عروسشون بشی ولی از ترس آقات پا پیش نمی دارن ، از بس که بد دهن و

بی عقله ، حیف که گوشتم زیر دندونشه وگرنه می دونستم باهاش چیکار کنم .

\_ دیگه به آقام هیچی نگو

بی بی ، هر چه بی حرمتی به شما شده کافیه ، ببخش

بی بی نمی خواستم به خاطر من اینقدر ناراحت بشی .

بی بی لبخند محزونی زد ، دستی به سرم کشید و گفت: برو تا آقات نیومده دوباره شر به پا کنه ، بالاخره خدای تو هم بزرگه .

قبل از رفتن کمی این پا و اون پا کرده و گفتم: بی بی یه دوا می خوام ، یه چیزی که درد شدید و ساکت کنه ،

بی بی موشکافانه نگاهم کرد و گفت: جاییت درد داره؟

نه بی بی ، بعدا میگم .

دوا رو که از بی بی گرفتم ، با عجله به سمت خانه دویدم .

تمام راه رو خدا خدا می کردم که آقام خونه نباشه ، کاش تا صبح تو قهوه خونه بمونه .

با قدمهایی لرزان وارد خانه شدم . نزدیک انباری آقا جلوم سبز شد .

در حالیکه به سختی جلوی لرزش صدامو می گرفتم ، سلام کردم .

با همون اخم همیشگی گفت: ازت خوشم اومد ،

با تعجب نگاهش کردم .

از اینکه نداشتی گله رو یاراحمد ببره ، ننه ات

می گه ، میخوای تا خونه ی عباسعلی نرفتی کاراتو خودت بکنی ، فکر نمی کردم اینقدر جنم داشته باشی .

تو دلم گفتم: وای ، مامان این چه حرفی بود زدی؟ چی می شد یه کم کمک می کردی؟

اب دهانم را به سختی فرو دادم ، احساس کردم قلبم تو گلوم می تپه ، به خود جرات داده و قبل از اینکه آقا بره صداش کردم .

آقا جان؟

نگاهم کرد .

انگار دهانم قفل شده بود .

خوب؟

آقا .. جان ....من ...من

مثل همیشه چشم غره ای رفت و گفت: تو چی ؟ حرف زیادی نشنوما .

بى اختيار نگاهم به بالاي پله ها افتاد ، مامان ملتمسانه نگاهم ميکرد در حالیکه يك دستش را توى دست ديگرش گرفته بود و بى رحمانه مى فشرد .

نگاهم را از مادر گرفتم ، نفس عميقي کشيده و گفتم : آقا جان ، من زن عباسعلی نمى ش .....

هنوز کلمه اخر از دهانم بيرون نيامده بود که سيلی آقا توى صورتم نشست .

چند قدم عقب رفته و روى زمين افتادم .

سرم را بالا اوردم ، براى

لحظه اى جايى را نديدم .

وقتي متوجه اطراف شدم که مامان بين منو آقا ايستاده بود و با تضرع رو به اقا مى گفت : غلط کرد ، به خدا غلط کرد ، شما برید ، من خودم ادبش مى کنم .

آقا با غيض گفت : تو اگه مى خواستی ادب کنی ، تا حالا اين کار رو کرده بودی ، براى شب جمعه بزرگترا رو خبر کن

هر چى زودتر بايد اين موضوع تموم شه ، بعد بدون اينکه منتظر حرفى از جانب مادر باشد رفت . مامان بازو مو

گرفت و در حالیکه بلندم مى کرد با

بى حوصلگى گفت : اخر سرت رو به باد ميدی ، مثل همه ی دخترا ، لابد قسمت تو هم اينه ديگه . خواستم چيزى بگم که با حرف بعديش مجال صحبت رو از من گرفت .

حالا برو اون گاو بدبخت و بدوش ، حيوون بيچاره داره از درد ناله مى کنه ،

بدون حرفى از کنار مادر گذشتم ، حتى ناليدن اون گاو

بيشتر از ناله هاى من اثر داره

### فصل پانزدهم

مدت زيادى از ظهر گذشته بود .

هر کاری کردم ، نتوانستم لقمه ای نان به دهان ببرم .  
 بقچه غذا رو با بی حوصلگی جمع کردم ، حس غریبی داشتم ، نمیدانم چرا امروز نیامد ، چند بار خواستم به خانه اش بروم ، اما خجالت کشیدم .  
 نگاهی به آسمان انداختم ، گرفته بود ، با این فکر که ممکنه بارون بباره ، گله را جمع کردم ، که به خانه ببرم ، اما پایم کشیده نمی شد .  
 بغضم و اشوب دلم را با اه سردی بیرون فرستادم .  
 نمیدانم چه مدت گذشت ، وقتی باران نم نم شروع به بارش کرد ، به ناچار گله را به طرف خانه فرستادم .  
 جلوی خانه گلرخ را صدا کردم  
 با دیدن من لبخندی زد و  
 گفت : چه خوب شد زود اومدی ، فکر کنم بارون تند شه \_ گلی حیوونا رو تو طویله جا کن ، من یه کاری دارم ، میرم و زود میام ، اگه مامان سراغمو گرفت ، بگپ رفته پیش بی بی ...  
 اینرا گفته و با عجله دور شدم .  
 اما صدایش را شنیدم که با فریاد می گفت : نرو گیسو حالا که زود اومدی بمون ، خیلی کار داریم .  
 راستی حال حاجی ننه ، بده  
 گیسو.....گیسو ...  
 بقیه حرفاشو نشنیدم ، چون خیلی دور شده بودم .  
 وقتی خیالم راحت شد که گلرخ منو نمی بینه ، راهم را به طرف خانه اش کج کردم .  
 هر چند لحظه یک بار آسمان می غرید ، حالا باران شدت گرفته بود ، تمام راه را دویدم .  
 جلوی خانه اش نفسی تازه کرده و به آرامی در زدم .  
 در باز بود ، نمی دونستم چکار کنم ، برم تو یا همانجا منتظر بمونم .  
 دوباره در زدم ، وقتی جوابی نشنیدم ، داخل شدم .

نگاهی به سر و وضعم انداختم ، افتضاح بود ، کفش سیاهم از گل پوشیده شده و از پایین دامنم اب می چکید .

بیرون رفته ، دامنم را چلانده و دوباره داخل شدم .

هیچ صدایی نمی آمد ، مثل اینکه کسی خانه نبود .

این دلشوره ی لعنتی هم که دست از سرم بر نمیداشت .

کفشهایم را جلوی در گذاشتم تا بیش از این جایی را کثیف نکنم .

اهسته جلو رفتم ، به اتاق جلویی سرک کشیدم ، کسی نبود ، می ترسیدم صدا کنم مثل اینکه از

شکستن سکوت

این خانه وحشت داشتم .

پاورچین ، پاورچین جلو رفتم تو دلم دعا می کردم ، اتفاق بدی نیافتاده باشد .

با ضربه ی دستی که به

شانه ام خورد ، در جابم ایستادم ، وای ، خدایا چه بد شد ، بی اجازه اومدم تو ، برای لحظه ای چشمو

بستم تا به خود مسلط شوم .

وقتی به خود امدم ، زن جوانی را دیدم که رو به رویم ایستاده و نگاهم می کرد .

به آرامی سلام کردم .

او که انگار تازه متوجه شده باشد ، با لبخند کمرنگی گفت : سلام گیسو جان ، تویی؟

دستم را در دست گرفت و گفت : چقدر خوب شد که اومدی ، خدایا چقدر تو مهربونی ، گیسو جان

، خدا تو رو برامون فرستاد ، بلا تکلیف مونده بودم چکار کنم ،

همانطور که دستم در دستش بود مرا دنبال خود کشید و با صدای بغض الودی گفت :

حالش خوب نیست ، اصلا خوب نیست .

مرا کنار تختش برد و ادامه داد : وقتی اومدم ، بیهوش بود ، نمیدونم از کی ، ولی فکر کنم مدت

زیادی باشه ،

تو پیشش بمون ، مواظب باش ماسک از روی صورتش کنار نره ،

چند قدم از من دور شد ، بعد مثل اینکه چیز تازه ای یادش آمده باشد برگشت و گفت : می دونی که

باید چکار کنی؟ تب داره ، نذار بالاتر بره

بلدی که ، هان؟

با تکان سر تایید کردم ، دوباره گفت: میرم شهر ، زود میام خیلی زیاد تا دو ، سه ساعت دیگه اینجام ، باشه؟ به من نگفت که داروهاش تموم شده باید برم بگیرم .

وقتی به هوش اومد یه چیزی بده بخوره ، همه چی تو اشپزخونه هست ...

یکریز حرف میزد ، همانطور گیج و منگ نگاهش کردم

چند قدم به طرفم امد و با نگرانی گفت: مواظبش هستی ، مگه نه؟

با زحمت تونستم بگم که خیالتون راحت باشه

بوسه ای تند و سریع بر

گونه ام نواخت و با عجله رفت .

بی اختیار ناله ام بلند شد ، دستم را روی صورتم گذاشتم ، تازه یادم اومد که جای سیلی اقا ، هنوز درد می کرد .

بعد از رفتن او ، نفس عمیقی کشیده و به دور و برم نگاهی انداختم ، لای در باز بود ، ان را بسته و کنارش روی تخت نشستم .

رنگ زردش دلم را به درد آورد.

نگاهم روی صورتش ثابت ماند ، در حالیکه موهای روی پیشانیاش را کنار می زدم زیر لب گفتم: با این که مردی ، اما دوستت دارم .

دستش را گرفتم ، تبش خیلی بالا بود .

تشت اب سردی اوردم ، هر چند دقیقه یکبار با دستمالی پیشانی و پاهایش را خنک می کردم ، مدتی گذشت ، فایده نداشت .

هیچ تغییری در حالش به وجود نیامده بود .

یکدفعه یاد گیاهی که بی بی داده بود ، افتادم .

ان را از لای شالی که دور کمرم بسته بودم در آورده و نگاهش کردم .

بی بی می گفت درمان هر دردی ...

به اشپزخانه رفتم ، از داروی بی بی جوشانده ای درست کردم ، مقداری از آن را در ظرفی ریخته و به اتاق

بر گشتم .

کاسه را روی میز گذاشتم .

اون خانم گفته بود که ماسک از روی صورتش کنار نرود ، نمی دانستم چه کار کنم ،

مستاصل نگاهی به ظرف و نگاهی به رضا انداختم .

صورتش خیس عرق بود .

با دستمالی صورتش را به آرامی خشک کردم .

می ترسیدم که دارو حالش رو بدتر کند ، کاسه را برداشته و محتویاتش را بوییدم ، خوش بو نبود ،

زیر لب گفتم :

این یه داروی گیاهی ، پس نمیتونه بد باشه ، اگر فایده نداشته باشد ، پس ضرر هم ندارد .

نفسم را پر صدا بیرون داده و بلندتر گفتم : خدایا به امید تو ...

ماسک را از روی صورتش برداشتم ، پلکهایش تکانی خورد .

احساس کردم به هوش آمده ، صدایش کردم ، جوابی نداد .

زیر سرش کوتاه بود ، روی تخت نشستم و سرش را روی زانوهایم گذاشتم ، مقداری از دارو را به

دهانش ریختم .

با هر قاشقی که به خوردش می دادم ، ابروهایش در هم می رفت .

مقداری از جوشانده را به دهان بردم ، همراه با اخمی گفتم : وای ، این چیه بی بی

مثل زهر ماره ...

باز دلشوره به جانم افتاد ، با این نیت که دارو هر چه

تلخ تر باشه ، بهتره

نیمی از آن را به خوردش دادم .

بعد از جا بلند شدم ، دوباره ماسک را روی صورتش گذاشتم و همانجا کنار تخت روی زمین ولو

شدم .

انگار که نیمی از قوایم را از دست داده بودم .



بعد از مدتی با زحمت از جا بلند شدم . به شدت احساس ضعف می کردم ، با این فکر که از هوای یکنواخت اتاق است ، در را باز کرده و وارد ایوان شدم . هجوم هوای خنک به تنم لرزش خفیفی را در من به وجود آورد . نگاهی به آسمان کردم ، چیزی تا غروب نمانده بود .

دیگه باید بر می گشتم .

وارد اتاق شدم و لب تختش نشستم . از وقتی که دارو را داده بودم تا حالا یک ساعتی می گذشت . اما چشمانش هنوز بسته بود . دستم را روی پیشانیاش گذاشتم ، تبش خیلی کم تر شده بود ، با خوشحالی گفتم : وای خدایا ، خیلی خوبه ..

اروم پلکهاشو باز کرد ، چشمانش بی رمق بود ، ولی نگاهش می خندید . ماسک را از روی صورتش برداشت و نجوا کنان گفت : خوبتر اینکه تو اینجایی !

با سرعت بلند شده و

گفتم : شما بیدارید؟

\_ چرا بلند شدی ؟ بشین .

کنار تختش روی زمین نشستم نگاهم کرد ، دستش را تا نزدیک گونه ام بالا آورد و گفت : چی شده ؟ با لبخند تلخی گفتم : مثل اینکه فراموش کردید که مبارزه تازه شروع شده ، این هم نتیجه ی کار است .

بعد طنز الود ادامه دادم :

فعلا یک ، هیچ به نفع عباسعلی ...

اثر خشم به وضوح در نگاهش پیدا شد ، به آرامی پرسید : کار عباسعلیه؟

\_ نه ، آقام

قبل از اینکه سوال دیگری بپرسد ، از جا بلند شده و به اشپزخانه رفتم .

چند جور غذا روی گاز بود ، ظرف کوچکی برداشته و مقداری سوپ ریختم و با یک تکه نان درون سینی گذاشته و برایش بردم .

سینی را روی میز گذاشته و گفتم می تونید بشینید؟

با تکان سر تایید کرد .

وقتی نشست ، سینی را روی پاهایش گذاشته و گفتم :

غذاهای خوشمزه ای توی اشپزخانه هست ، ولی برای شروع فکر کنم این بهتر باشه .

مهربانانه نگاهم کرد و گفت : چقدر زحمت کشیدی .

همراه با لبخندی گفتم :

کار من نیست ، همه رو اون خانوم آوردند ، وقتی امدم ، اینجا بودند .

با تعجب نگاهم کرد و گفت : ریحانه؟

— راستش ، اسمشونو نمیدونم

انقدر با عجله رفتند که فرصت نشد حتی اسمشون رو بدونم ، ولی ایشون منو

می شناختند .

موشکافانه نگاهم کرد و با خنده گفت : چطور ممکنه که فرشته ی نجات مرا نشناسد .

با شرم خندیده و گفتم : اینطور ها هم نیست .

از پنجره نگاهی به بیرون انداخته و گفتم : هوا داره تاریک میشه ، من باید برم ، نمی تونم تا آمدن

ریحانه خانوم صبر کنم .

بقیه داروی بی بی را از لای شالم بیرون کشیده و به طرفش گرفتم : این دارو گیاهیه ، از بی بی

گرفتم ، اسمشو نمیدونم ولی هر چی هست معجزه می کنه ، لااقل در مورد شما که اینطور بود .

اینو بگیرید ، روزی دوبار بجوشونید ، توی بخارش نفس بکشید و از جوشانده اش بخورید .

تمام مدتی که حرف می زدم فقط نگاهم می کرد ، به آرامی افزودم : اقا رضا متوجه شدید؟

انرا از من گرفت و گفت : اره ، اره ، از قول من از بی بی تشکر کن .

— خواهش می کنم ، با اجازتون میرم ، به ریحانه خانوم بگید

نتونستم تا او مدنشون بمونم .

سینی غذایش را که دست نخورده مانده بود کناری گذاشت : گیسو؟

نگاهم در نگاهش نشست ، ادامه داد : مواظب خودت باش ، میدونم که تو این مبارزه پیروز میشی .

— لبخندی زدم : شما هم باید این بیماری رو شکست بدید .

نا امیدانه لبخندی زد ، که البته لبخند من هم چندان امیدوارانه نبود .  
آرزوهایی برای هم کردیم که هر دو تقریباً می دانستیم که این فقط یک آرزوست ....

### فصل شانزدهم

تمام راه را تا خانه دویدم .

نزدیک خانه ، مادر را دیدم که از رو به رو می آمد ، دلم هری ریخت ، با خودم گفتم خدا کنه دنبال من تا خونه ی بی بی نرفته باشه .

مادر با دیدن من قدمهایش را تندتر کرد ، نزدیکم که رسید ، با عصبانیت فریاد زد :  
کجایی تو؟ اصلاً فکر نداری ، چقدر منتظر شدم که بیایی .  
آخر سر رفتم خونه ی بی بی دنبالت گفت که اومدی!

تو دلم بی بی رو هزار تا ماچ کرده با خودم گفتم : وای بی بی ، خیلی ماهی به خدا !

\_ حواست کجاست؟ مگه گلی بهت نگفت که حال حاجی ننه بده ؟ واسه چی گذاشتی رفتی؟  
بی انکه مادر را نگاه کنم ، به آرامی گفتم : خوب حالش بده که بده ، به من چه ربطی داره؟  
مادر که حالا کمی آرام تر شده بود ، با حرص گفت :

خیلی هم ربط داره ، عباسعلی و زنش ، با فامیلاشون امشب میان اینجا تا خواستگاری رو رسمی کنند .

با بغض گفتم : بی بی ؟

مادر با ناراحتی ادامه داد :

بی بی نمیاد ، گفت نمیخواد واسه بدبختی بچه اش کل بکشه !

تو هم این قیافه رو به خودت نگیر ، از دست کسی کاری بر نمیاد ، مثل همه ی دخترای دیگه که زندگی کردن ، تو هم به عباسعلی عادت می کنی !

اشکهایم بی اختیار روی

گونه ام روان شد .

مامان با مهربانی نگاهم کرد و ادامه داد: بسه دیگه ، چشات قرمز میشه ، خوبیت نداره . برو تو خونه لباستو عوض کن ، الانه که برسند .

روسریت رو هم کمی جلو بکش کیودی روی گونه ات پیدا نباشه !

مادر این را گفت و جلوتر از من وارد خانه شد .

پشت سرش داخل شدم .

زیر پله ، کنار دیوار انبار نشستم ، زانو هایم را در بغل گرفته و سرم را به دیوار تکیه دادم .

چشامو بستم ، گیج بودم .

هیچ کدوم از این اتفاقات برام قابل درک نبود .

به یاد حرف رضا افتادم :

تو این مبارزه پیروز میشی .

کج خندیدم ، بعد اشکهایم بود که بی اختیار از لای پلکهای بسته ام می چکید .

برای ساده دلی خودم و رضا گریه کردم .

چه ارزوهای قشنگی ، عروسی نکردن من و خوب شدن او ، دوباره به تمسخر خندیدم .

با صدای گلاره ، چشامو باز کردم ، با بغض گفت: گیسو خوبی؟

با لبخندی ساختگی گفتم:

من خوبم ، تو چرا ناراحتی؟

دستشو جلوی صورتم گرفت و گفت: ببین شونه ی قالی دستمو زخمی کرده ، خیلی می سوزه ..

جای زخم رو بوسیده و گفتم:

برو با عروسکت بازی کن ، دیگه هم به قالی دست نزن ، به مامان میگم که من به جای تو می بافم .

باشه؟

با خوشحالی خندید و به حالت دو رفت.

نمی دانم چه مدت غمزده زیر پله نشسته بودم ، وقتی به خود امدم که صدای سلام و احوال پرسى

مهمانها را توی حیاط شنیدم .

داخل انبار خزیدم ، از شدت ناراحتی دچار تهوع شده بودم .  
 مادر با عجله به انبار آمد ، نگاهش کردم ، خسته و کلافه بود . در صورتش رد پای از درد و مظلومیت  
 به چشم می خورد .  
 مهربانانه نگاهم کرد و با ملایمت گفت : به خدا دل منم خونه ، ولی کاری  
 نمی تونم بکنم .  
 حال و روز تو هم حالمو بدتر می کنه .  
 فقط نگاهش کردم .  
 با کلافگی ادامه داد :  
 اینجوری نگام نکن گیسو ، خودت می دونی که هر کاری تونستم کردم ، حالا پاشو سر و وضعت و  
 درست کن ، قلیون و آماده کردم ، با هم به مهمون خونه میریم ، قلیون رو بیار و جلوی عباسعلی  
 بذار الهی که خوشبخت بشی .  
 مادر اینها را گفت و با  
 گوشه ی روسری اش چشمای خیسشو پاک کرد .  
 به آرامی گفتم : من قلیون و نمی برم .  
 مادر دستی به سرم کشید و گفت : این رسمه که دختر برای داماد قلیان بیره و اگه تو این کار رو  
 نکنی ، یعنی جواب رد داده ای و می دونی این یعنی چی ؟  
 یعنی تو روی آقات ایستادی ، و از اخر این کار هم خودت بهتر از من خبر داری .  
 نگاهم را به مادر دوخته و مصرانه گفتم : من به آقا احترام میدارم ، ولی با عباسعلی عروسی نمی کنم  
 .  
 نگاهم را از مادر گرفته و با لحن محکمی ادامه دادم :  
 می خوام برای اولین بار به جای شما ، به جای خودم ، به جای سلیمه ، به جای خواهرام نه تو روی  
 آقا که جلوی زور بایستم .  
 نمی خوام تا اخر عمر مثل شما باشم ، مثل زن های اینجا همه چیز رو تحمل کنم که چی ؟ که  
 قسمت این بوده و حتما پدر من مثل پدرهای دیگه صلاح من رو تو این ازدواج دیده !  
 مادر در حالیکه چشمانش از تعجب گرد شده بود گفت :

تو بچه ای ، نمی فهمی چی میگی ، به خودت رحم کن مادر ، مردم چی میگن؟

— مردم همیشه حرف میزنن، مگه تا حالا چیزی نگفتن؟

می خوام تمام مردم اینو بدونن

که از تمام مردای این آبادی بیزارم ، حاله از عباسعلی با اون چشمای سبزش به هم میخوره ، وجودم از آقا پر از کینه ست.

حالا دیگه نمی تونستم جلوی اشکهامو بگیرم ، در اغوش مادر فرو رفته و هر دو با هم گریستیم .  
مادر بازوهایم را گرفت ، من رو از خودش جدا کرد و ملتمسانه گفت: من میرم پیش مهمونا ، تو هم قلیان رو بیار ، همه چیزو به خدا می سپاریم ....

بی حرف دیگری با سردی نگاهش کردم .

مادر با گوشه ی چادرش چشمو پاک کرد و ادامه داد: چند دقیقه ی دیگه بیا، جلوی در که رسید ، به طرفم برگشت و افزود: تو دختر عاقلی هستی ، حتما کار درست رو انجام میدی !  
مغزم کار نمی کرد ، چهره ی رضا با ان صورت قشنگ و مهربون اما رنگ پریده ، دایم جلوی نظرم بود .

انجام خواسته انها یعنی از دست دادن رضا و همه ی ارزوهایم و تکرار شدن این کار برای گلرخ و بقیه ..

محکمتر از قبل قلیان را برداشته و بالا رفتم ، از ایوان گذشته و جلوی در اتاق ایستادم .

رو به روی من خواهر بزرگ عباسعلی نشسته بود .

تو دلم هر چه ناسزا بلد بودم ، نثارش کردم .

با دیدن من با صدای بلند هلهله کرد و باعث شد که همه ی نگاه ها متوجه من شود .

حالا بقیه زنها هم کل

می کشیدند ، انگار که چه وصلت فرخنده ای در پیش است .

در این میان تمام توجه ام به اقا بود که با نگاه غضبناکش مرا می پایید .

عباسعلی هم نیشش تا بنا گوش باز بود ، و دست در جیب آماده که بعد از آوردن قلیان به اصطلاح پیش کشی را بدهد .

راه گلویم بسته شده و نفس کشیدن برایم سخت شده بود.

در حالیکه تمام حواسم پیش آقا جان بود ، در مقابل چشمان منتظر آنها قلیان را همانجا بیرون در گذاشته و وارد اتاق شدم .

آقا جان از خشم گلوله ای آتش بود ، خواست به طرفم هجوم بیاورد که عباسعلی مچ دستش را محکم گرفت .

همانجا جلوی در دو زانو نشستم . سکوت سنگینی که حاکم شده بود ، با صدای عباسعلی شکست . با رنگی پریده در حالیکه لبخندی تصنعی بر لب داشت رو به پوران خانم گفت : پاشو پوران ، گیسو موافقت تو رو می خواد .

جرات این را که سر بلند کنم نداشتم .

لبانم که انگار به هم دوخته شده بود .

پوران خانوم به طرفم آمد ، پارچه ی حریر قرمز رنگی را باز کرد و به آرامی روی سرم انداخت . تمام مشامم از بوی نفتالین پر شد .

بیچاره پوران خانوم ، حتما این پارچه را برای عروسی دخترش کنار گذاشته بود ، حالا کل می کشید و آن را روی سر هوویی می انداخت که جای دخترش بود .

نیرویی درونم تکانم می داد ، کسی مدام در گوشم

می گفت : اگر حالا کاری نکنی ، دیگر نمی توانی ...

تمام توانم را جمع کرده و بلند شدم .

پارچه را از روی سرم برداشته و به زمین انداختم . بی آنکه نگاهی به اطراف بکنم از اتاق خارج شدم . یگراست به اتاق بغلی رفتم .

گوشه ی دیوار نشسته و منتظر شدم تا آقا جان بیاید و مرا زیر مشت و لگدش له کند.

بعد از مدت کوتاهی صدای خداحافظی مهمانها و بعد سکوتی وحشتناک ...

قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد ، از ترس حتی نمی توانستم تکان بخورم .

کاش آقا جان زودتر بیاید و از این بلاتکلیفی راحت شوم .

صدای پایی را از بیرون شنیدم ، سرم را روی زانو هایم گذاشته و چشمانم را سخت روی هم فشردم . حضور کسی را در اتاق حس کردم ، منتظر بودم آقا جان موهایم را دور دستانش بپیچد و سرم را محکم به دیوار بکوبد .

وای چه لحظات پر اضطرابی ،

با صدای گلاره به خود امدم ، در حالیکه عروسک

پارچه ایش را سخت تو بغلش

گرفته بود نگاهم می کرد .

دلَم برایش سوخت ، حتما چند سال دیگه هم نوبت اوست .

کاش قدر زندگی با این عروسک پارچه ای را بداند .

با صدای مادر نگاهم را به در دوختم بیرون از اتاق ایستاده بود ، نگاه شماتت باری به سویم کرد و

گفت : می دونی چیکار کردی؟ اگه عباسعلی نبود که کسی جلو دار آقات نمی شد.

چیزی نگفته و سرم را پایین انداختم .

مادر ادامه داد : برو تو مهمون خونه اقات کارت داره

با ترس گفتم : چیکار داره؟

\_ نمی دونم ، ولی هر چی گفت ، بگو چشم . گیسو تا این اتیش شعله ور تر نشده ، خاموشش کن .

عباسعلی اونقدر ها هم که فکر می کنیم بد نیست ، بهش عادت میکنی .

چیزی نگفتم ، بلند شده و جلوتر از مادر حرکت کردم ، زانوهایم می لرزید .

آقا جان روی ایوان ، لب اولین پله نشسته بود ، با دیدن من بلند شد ، به طرفم امد و با خشم اما آرام

گفت :

خودت فهمیدی چه غلطی کردی؟ حالا کارت به جایی رسیده که جلوی این همه ادم سکه ی یه پولم

کنی؟

نگاهم را به آقا دوختم ، خواستم حرفی بزنم ، همین که دهان باز کردم ، چنان توی دهانم کوبید که

اشک به چشمانم امد .

دستم را جلوی دهانم گرفتم ، گرمی خون را لای انگشتانم حس کردم ، کنار لبم گز گز

می کرد ، از ذهنم گذشت این تازه اولشه باید صبور باشم .



آقا بازویم را گرفت و به طرف مهمان خانه هلم داد و با همان لحن گفت: برو تو، تو چه بخوای، چه نخوای مال عباسعلی هستی، نشنوم حرف اضافه بزنی.

مادر خودشو بین من و اقا رساند و گفت: معلومه که حرف اضافی نمی زنه، حرف همونه که شما بگید، هر چی باشه بزرگترشید، اقاشید، خودتونو ناراحت نکنید، رو حرف شما حرف نمی زنه.

نگاهش کردم، اشک به چشمانش امده بود، دستم را که هنوز جلوی دهانم بود، پایین آورد، با پشت دستش گوشه لبم را پاک کرد و اروم در گوشم گفت: برو تو، عباسعلی منتظرته، به حرفاش گوش کن.

بی صدا نفس بلندی کشیده و خواستم داخل شوم، دوباره صدایم کرد و آرامتر از قبل گفت:

به خودت رحم کن گیسو ...

تو دلم غوغایی بود، بغض تو گلوم رو به زحمت فرو داده و داخل شدم.

مادر، در را پشت سرم بست.

نگاهم به عباسعلی افتاد.

در حالیکه نی قلیان را به دهان گرفته بود نگاه پیروز مندانه ای به من کرد.

با همان نگاه دود قلیان را بیرون داد و گفت: بشین.

توجه نکردم و همانجا کنار در ایستادم.

بلند شد و به طرفم آمد.

از بوی تنش حالم به هم می خورد.

قدمی از او فاصله گرفته و با سردی گفتم: کاری با من نداشته باش.

آنچنان خندید که اشک به چشمانش آمد.

با لحن چندش آوری گفت: کاریت ندارم، البته فعلا، بعد دستش را نزدیک لبم آورد و ادامه

داد: بین چیکار کرده، به آقات گفته بودم دست روت بلند نکنه.

فاصله ام را بیشتر کرده و بی انکه نگاهش کنم، گفتم:

چرا من؟ خيليا هستن كه با اين عروسى موافقن ، مى تونستى برى سراغ اونا ؟  
عباسعلى با لحن متفكرى چند بار سرش را تكان داد و گفت : مى دونم ، ولى هيچكدم از دخترا اين  
چشما رو نداشتن ، اما فكر نكن كه اقات خيلى راحت قبول كرد ها ، نه ، شير بهاى سنگينى بابت  
دادم .

نگاه پر نفرتم را به چشمانش ريخته و چيزى نگفتم .

بى خيال خنديد و گفت :

اينجورى نگام نكن ، تو تنها كسى هستى كه اينقدر

مى خوام .

كمى نزديكتر آمد ، به چشمانم خيره شد و افزود : اين چشمها ديونم ميكنن .

از شنيدن حرفهايش دلم آشوب شده بود ، با بغض گفتم : من جاى دخترتم .

با همان لحن چندش اورش گفت : تقصير من نيست كه تو اينقدر دير به دنيا اومدى !

به هر حال مال منى ، حيف بود اگر مال يكي از پسرهاى پچه ننه ده مى شدى .

فقط يه اشكال هست ، اونم اينكه مثل يه اسب چموشى ، خوب البته اين مشكل بزرگى نيست ،

خودم رامت مى كنم .

با صدايى پر كينه گفتم : حالم ازت به هم مى خوره .

ابروهاشو بالا انداخت و

بى تفاوت گفت :

هر چى راه رسيدن سخت تر باشه ، وصال شيرين تره ، هوم؟

تو چشمانش زل زده و

گفتم : ارزوى اين وصال رو با خودت به گور مى برى .

به تمسخر خنديد و با بى شرمى گفت : به آقات

نمى گم چى گفتى ، چون نمى خوام وقتى كه به خونه مى برمت تنت زخمى و كبود باشه ، مى

فهمى كه چى

مى گم؟

اين را گفت و از مهمان خانه بيرون رفت .

همانجا روی زمین نشستیم .

زورگویی های اون ها انقدر درد داشت ، که درد لبانم را فراموش کرده بودم .

مادر داخل شد و با خوشحالی گفت : کار خوبی کردی ،

می دونستم دختر عاقلی هستی ، هر چی باشه آقاته ، خوب کردی دوباره تو روش نایستادی .

نگاهش کردم ، قطره اشکی که از روی گونه ام سر میخورد رو پاک کرد و ادامه داد : اینقدر دل منو

خون نکن ، فکر می کنی ماها چطور عروس شدیم ، خوب شوهرای ما رو هم اقامون انتخاب

می کرد ، وقتی اسم کسی رو می آوردن ، اون دیگه رسماً شوهرمون بود .

در مورد تو هم همینطوره ، نمی تونی وضع رو عوض کنی ، یک عمره که اونا تصمیم گرفتن و اجرا

شده ، دیدی که همه هم زندگی کردن ، تو هم به این زندگی عادت میکنی .

نگاهم را به مادر دوختم ، از او به خاطر این همه مطیع بودن ، عصبانی بودم ، انگار چیز دیگه ای به

جز عادت میکنی ، عادت میکنی به زبانش نمی امد .

— چرا اینجوری نگام می کنی؟

فکر میکنی من به این وصلت راضیم؟ به خدا نه .

ولی چکار کنم ، با قسمت که نمی شه جنگید ، همین سلیمه که اینقدر دوستش داری ، فکر می

کنی چطوری عروسی کرد؟ عاشق صفر که نبود ، آقاش گفت که باید با اون عروسی کنه ، اونم گفت

چشم ، حالا یه پسر خوشگل داره که حاضر نیست تو دنیا با چیزی عوضش کنه ، تو هم به بچه هایی

فکر کن که خواهی داشت ، بچه هایی که پدرشون عباسعل.....

نمیدونم مادر ، در نگاهم چی دید ، که نیمه کاره حرفش را خورد .

بعد بلند شد و گفت : خوب بسه دیگه ،،،،،، پاشو با گلرخ خمیر بگیر ، برای صبح نون نداریم ...

## فصل هفدهم

از غلت زدن در جایم خسته شدم ، نگاهی به ساعت انداختم سه صبح بود .

احساس می کردم از داخل تهی هستم ، مثل پری بودم که با هر نسیم به این طرف ، ان طرف پرتاب می شود .

بی انکه اختیاری از خود داشته باشم ، از جا بلند شدم .

موهایم را بافتم ، روسری را به سر انداخته و از پشت گره زدم . چشمانم می سوخت و نفسهایم

سنگین بود ، انگار کوهی روی دلم گذاشته بودند.

گلرخ به زور چشماشو باز کرد و زیر لب گفت : کجا میری

گیسو؟

— هیچ جا ، تو بخواب ، میرم تو ایوون

از اتاق بیرون امدم ، هوای تازه حالم را بهتر کرد ، نفس عمیقی کشیده و از پله ها پایین امدم .

برای لحظه ای حس کردم از پله ها به پایین سقوط

می کنم ، نرده ی چوبی را گرفته و برای لحظه ای چشمانم را بستم .

به آرامی پله ها را طی کردم

فانوسی که به نرده آویزان بود را روشن کرده و به اتاق کناری بردم .

تنور را روشن کرده و همانجا نشستم .

نگاهم به آتش درون تنور خیره ماند .

همه ی اتفاقات اخیر جلوی چشمانم رژه می رفت .

چقدر دلم می خواست یه روز از خواب بیدار بشم و دوباره همان گیسوی شاد و بی خیال باشم ، که

تمام فکرم همان عروسک پارچه ای و تمام کارم دویدن دنبال گله ، اه سردی کشیده و آتش درون

تنور را به هم زدم .

دست و پا زدنم در این برزخ مثل سوختن تکه های هیزم در آتش بود ، آرام و بی صدا ولی پر از درد

.

لحظه ای صورت رضا از جلوی چشمانم کنار نمی رفت ، فکری که بعد از رفتن عباسعلی به جانم

افتاده بود رهایم نمی کرد .

تمام شب را بهش فکر کردم ، نمی دانستم درسته یا نه ، ولی به نظرم بهترین راه بود .

عملی کردن این تصمیم احتیاج به جرات و جسارت زیادی داشت که اگر خشم اقا جان را به جان می خریدم ، باز شرم و حیا مانع می شد .

نمیدانم چه مدت تو خیالم بودم ، وقتی به خود آمدم که آخرین تکه ی خمیر را به تن داغ تنور چسباندم .

مادر با بقیچه ی مخصوص نان داخل شد و با خوشرویی گفت: بوی نون تازه نداشت بخوابم ، تو چرا نخوابیدی؟

چیزی نگفتم ، در حالیکه نان ها را داخل پارچه می پیچید ادامه داد: تازه ساعت پنجه ، تو از کی داری کار می کنی؟

— سه

— خوب می خوابیدی ، بعد از نماز با هم نون ها رومی پختیم ، حالا نماز خوندی؟

— می خونم

تنور را خاموش کرده و درش را بستم .

موقع رفتن ، مادر دستم را گرفت ، دست دیگرش را به لبم نزدیک کرد و با نگرانی گفت: ورم کرده ، درد می کنه؟

— نه

— گیسو ، چرا باهات حرف می زنم ، نگام نمی کنی؟ چرا اینجوری جوابمو میدی؟ از من ناراحتی؟

— نه

— پس نگام کن ، بگو که ناراحت نیستی.

چیزی نگفتم ، مادر با صدای گرفته ای ادامه داد: برای سر نگرفتن این عروسی کاری از من بر نمیاد ، هر کاری هم بکنیم فقط اوضاع بدتر میشه ، آقات رو که خودت بهتر از من میشناسی ، بعد از کمی سکوت ادامه داد: از کجا معلوم ، شاید زندگیت با عباسعلی خیلی بهتر از اینجا باشه ، هان؟ زیر لب گفتم: آره ، عادت میکنم .

— چیزی گفتی؟

— نه

— گیسو ، اینطور بی تفاوت با من رفتار نکن ، کارات مثل مصیبت زده هاست .

نگاهم را به مادر دوخته و گفتم: مصیبت از این بیشتر که زن عباسعلی باشم؟ به آقا بگید هیچوقت نمی بخشمش ، هیچوقت ....

فصل هجدهم

مقداری نان داخل بقچه ام گذاشتم ، هر چند که از بویش حالم به هم می خورد .  
هنوز از خانه خارج نشده بودم که با صدای مادر ایستادم .  
\_ گیسو الان که خیلی زوده ، کجا میری؟  
\_ می خوام امروز یه کم زودتر برم .  
مامان متوجه حرفم نشد ، چون بیشتر شبیه زمزمه بود .  
\_ یه نگاه به آسمون بکن ، می خواد بباره ، امروز نمی خواد گله رو ببری .  
\_ می برم ، هر وقت بارون گرفت ، بر می گردم .  
\_ نمی فهمم چی می گی ، یه دقیقه صبر کن پیام پایین ، ببینم چی میگه .  
ایستادم ، مادر با عجله خودش را به من رساند و گفت: امروز تو خونه بمون ، رنگت پریده ، انگار خون تو صورتت نیست .  
مصرانه گفتم: میرم .  
\_ چرا لج می کنی؟ به جز حالت ، هوا هم درست نیست .  
با این هوایی که من می بینم اگه بباره ، فقط خدا می دونه کی بند میاد .  
نگاه سردم را به مادر دوخته و گفتم: با حیوونا باشم ، راحتترم .  
مادر اخمی به چهره نشانده و پر بغض گفت: حالا دیگه ما از حیوونا بدتریم؟  
صورتش را بوسیده و گفتم:  
این چه حرفیه ، فقط  
می خوام یه کم تنها باشم .  
قول میدم هوا خراب شد  
برگردم .

مادر سری تکان داد . نفس عمیقی کشید و بی حرف دیگری به آشپزخانه رفت .  
وارد طویله شدم ، مقداری کاه و یونجه ، جلوی حیوانات ریختم ، کمی دور و برشان را تمیز کرده و بیرون امدم .

با حالی به چراگاه رسیدم که تقریبا تمام قوایم را از دست داده بودم .

کمی دورتر از جای همیشگی ، روبه روی خانه اش نشستم .

سردم بود ، انقدر که فکر می کردم هیچوقت گرم

نمی شوم .

نگاهی به گرگ و میش هوا انداختم ، معلوم بود یک دل سیر می خواهد بیارد .

پلکهامو بستم .

چشمانم زودتر از آسمان شروع به بارش کرده بود .

فکر کردم ، به همه چیز ، به آقام ، عباسعلی ، خواهرام ، مادرم ، حتی به اینکه کاش حاجی ننه بمیره ،

با مرگ او فرصت بیشتری برای نجات خود داشتم .

در دل از این همه بی رحمی خودم ، خجالت کشیدم .

با یاد رضا ، آرامش عمیقی سراسر وجودم را گرفت .

حتی صدایش را هم شنیدم ، مثل همیشه بود ، گرم و

آرام بخش ، کاش ادامه داشت . برای همیشه ، تا ابد .

کاش می تونستم حرف بزنم ، ای کاش او هم از تصمیمم با خبر می شد .

اه سردی کشیده و چشمانم را باز کردم .

رو به رویم نشسته بود .

با تعجب نگاهش کردم .

لبخند شیرینی زد و گفت : این وقت صبح چرا اینجا نشستی؟

لبخند کمرنگی زده و گفتم : خود شما چرا اینجا ایستادید؟

چشمانش را کمی تنگ کرد و گفت : نمی دونی؟

چیزی نگفتم ، چشمانش برقی زد و ادامه داد : امروز گله رو نمی بینم ، نکنه گرگ به گله زده که

چوپانمون اینقدر غمگینه؟

آهی کشیده و گفتم: گرگ اومده ، اما برای بردن چوپان .

\_ با اینکه اگر نمی اومدی از انتظار می مردم ، اما چرا اومدی؟ تو حالت خوب نیست .

چیزی نگفتم ، ادامه داد: لبت ورم کرده ، اتفاق تازه ای افتاده؟

نگاهش کرده و با ناراحتی گفتم: امتیاز این مبارزه ، بدون توقف بالا میره ، اونهم به نفع عباسعلی ،

امیدوارم اخر این مبارزه از من چیزی نمونده باشه که با خودش ببره .

مهربانانه نگاهم کرد :

گیسو ... اینقدر مایوسانه حرف نزن ، نمی خوای بگی چی شده؟

تمام ماجرای شب گذشته را برایش تعریف کردم و در اخر گفتم: عباسعلی حرفهای بی شرمانه ای زد

، گفت چه بخوام و چه نخوام باید این زندگی رو بپذیرم .

\_ این یعنی ....

با صدای لرزانی افزودم: این یعنی اینکه اونا دارن به این دست و پا زدن های بیهوده ی من می

خندند .

نگاهم کرد ، موجی از اشک در چشمان مهربانش نشسته بود .

با نگرانی گفت : تو داری

می لرزی .

به آرامی گفتم: چیزی نیست

فقط کمی سرده .

در این میان ، آسمان برقی زد و شروع به بارش کرد .

رضا کتش را در آورد و در حالیکه آن را به طرف من می گرفت گفت: باز هم فکر

می کنی نیازی به کمک من نیست؟

به یکباره ضربان قلبم دو برابر شد ، سرم را پایین انداختم ، فکر می کردم اگر نگاهش کنم همه چیز

را در چشمانم

می بیند .

\_ خوب؟



سرم را بالا اوردم ، از نگاهش خجالت کشیدم . به آرامی گفتم : بپوشیدش ، شما تازه خوب شدید ، نباید دوباره سرما بخورید .

بلند شد و در حالیکه آن را روی شانه هایم می انداخت گفت : نگران نباش ، یه پرستار مهربون هست که به موقع از راه می رسه .

بعد از کمی سکوت ، پرسید : تو فکر می کنی باز هم بیاد سراغم؟

با بی حالی خندیده و گفتم : با همون جوشونده ی تلخش ، نه؟

همراه با لبخندی گفت : پاشو تا نزدیک خونه تون همراهیت می کنم ، تو باید بخوابی ، می تونم با اطمینان بگم که تمام دیشب رو بیدار بودی .

\_ با دیشب ، دو شبه که نخوابیدم .

به طرفم خم شد و با مهربانی گفت : داری با خودت چیکار می کنی؟ بلند شو ، باهات میام .

بعد با لبخند طنز آلودی ادامه داد : اگه یه کم دیگه معطل کنی ، روی دستت ، می مونم . احساس تهوع و سر گیجه ی عجیبی داشتم ، با هر زحمتی بود ، بلند شدم .

نگاهم کرد و لبخندی زد .

هنوز قدمی بر نداشته بودم که در یک لحظه صدای افتادنم را روی زمین خیس شنیدم .

می شنیدم که صدایم می کرد .

اما قدرت جواب دادن نداشتم .

می دان

ستم که باید زود تر به خانه بر گردم ، تا او هم برود .

نگرانم بودم ، اگر دوباره سرما بخورد چه؟

چند ضربه ی آرام به صورتم زد .

\_ گیسو ... گیسو ... صدامو

می شنوی ؟ چشمتو باز کن .

دستش را که زیر سرم برد ، دیگر چیزی نفهمیدم ، اما یادم هست که آرزو کردم ، کاش همیشه در این حالت بمانم .

از تلخی شربتی که به دهانم ریخته شد ، اخمه‌ایم را در هم کشیده و سعی کردم چشمانم را باز کنم .

صدای بی بی را شنیدم که با خوشحالی می گفت: خدایا صد هزار مرتبه شکر ، بچم داره چشماشو باز می کنه ، خوب ، پاشید برید بیرون ، زود باشید . فعلا شماها رو نبینه بهتره ، بعد صدای بی بی قشنگم در همه‌ای مبهم گم شد و باز چیزی نفهمیدم .

نمی دانم چه مدت گذشت که با چند ضربه به گونه ام ، به خود آمدم .

صدای بی بی را شنیدم: چشمتو باز کن ، باید یه چیزی بخوری .

به زحمت چشمانم را باز کردم .

بی بی در حالیکه لبخندی بر لب داشت نگاهم می کرد .

– تو که ما رو کشتی دختر !

پاشو یه چیزی بخور ، باید جون بگیری .

نجوا کنان گفتم: نمی خوام .

– چرا ، می خوام ، تا من غذاتو میارم ، پاشو

منگ بودم ، کمی دور و برم را نگاه کردم .

یادم آمد . آقام ، عباسعلی ...

خدایا کاش باز در بی خبری می ماندم .

در دلم غوغایی بود .

لحاف را تا روی سرم کشیده و چشمانم را بستم .

صدای ناله ی در که بلند شد ، پلکهایم را بیشتر روی هم فشردم .

حرکتی نکردم تا بی بی فکر کند ، خوابم .

صدایش را شنیدم که کسی را به داخل دعوت می کرد .

– ببخشید بی بی خانوم ، مزاحم شدم .

خدایا ، رضا بود .

— نه پسر ، لطف کردی اومدی این ماییم که مزاحمت هستیم . بفرما بشین .  
 با صدایش جان تازه ای گرفتم . چشمانم را باز کردم ، اما خجالت می کشیدم لحاف را پس بزنم .  
 قدمهایش را که تا کنار بستر رسید ، احساس کردم .  
 بی بی گفت : تا شما صدایش می کنید بلند بشه ، من برم یه چیزی براش بیارم ، بخوره .  
 شما هم بفرما پسر ، الان بر می گردم .  
 کنارم نشست و به آرامی گفت : گیسو خانوم بیدارید؟  
 مرده شور این خجالت لعنتی رو ببرند . اینو تو دلم گفتم .  
 دوباره صدایم کرد .  
 این بار لحاف را به آرامی کنار زدم . نگاهم با نگاهش در هم آمیخت .  
 همراه با لبخندی سلام کرد .  
 نشستم و  
 در جوابش لبخندی زدم ، کمی در جایم عقب رفته و به دیوار تکیه کردم .  
 دسته ای از گلهای وحشی را روی پاهایم گذاشت و با مهربانی گفت : فکر کردم از اینها خوشت میاد .  
 گلها را برداشته و به آرامی گفتم : خوشم میاد ، خیلی قشنگند .  
 — گیسو ؟  
 نگاهش کردم .

— این چند روز ، خیلی جات خالی بود . تو که نباشی اون چراگاه قشنگ ، هیچ لطفی نداره ! چرا اون کار رو با خودت کردی؟ داشتی خودتو از بین می بردی ، فکر نکردی بقیه امیدشون رو به تو بسته اند؟

نگاهم را به گلهای ی روی دامنم دوخته و با ناراحتی گفتم : برای هیچکس مهم نیست که ...  
 به میان حرفم آمد : خودت می دونی که چقدر اهمیت داری ، حالا نگام کن .  
 سرم را بالا آوردم ، با همان آرامش و اطمینان که همیشه در صدایش بود ادامه داد : با هم پشت حریف رو به خاک می زنیم ، هم این بیماری لعنتی و هم عباسعلی ، تو فقط قوی باش .

– چطوری؟

– اینو دیگه تو باید بگی .

با صدای بی بی از جا بلند شد ، تا نزدیک در رفت ، سینی غذا را از بی بی گرفت .

بی بی در حالیکه یک دستش را به دیوار گرفته بود ، با زحمت چند قدم برداشت ، خودش را به تشک کوچک کنار دیوار رساند ، روی آن نشست و از درد نالید .

رضا سینی را روی پاهایم گذاشت ، لبخند اطمینان بخشی زد و با خداحافظی کوتاهی رفت .

در جواب بی بی که عذر خواست تا جلوی در نمی رود فقط لبخندی زد .

نگاهم را از در گرفته و به بی بی دوختم .

بی بی نگاه عمیقی به چهره ام انداخت و گفت: بخور بی بی جان ، بخور که وقتی به خونه میری ،

جون سرو کله زدن با اون آقات رو داشته باشی .

– چند روزه اینجام بی بی؟

– سه روز

با تعجب گفتم: سه روز؟ چرا چیزی یادم نیست؟

بی بی سری از روی تاسف تکان داد و گفت: از حال رفته بودی ، دکتر بهداری می گفت از بی خوابی

و سوی نمی دونم چی ، که منظورش همون بی غذایی بود ، به اون حال افتاده بودی ، سرم رو تازه

از دستت بیرون کشیدیم.

دکتر بهداری که اونقدر غر غر می کرد تا اینجا میومد .

آخرش هم گفت که هر روز نمی تونه سرمتو عوض کنه ، خدا خیر بده این جوونو ، الهی که خدا به

پدر و مادرش ببخشتش ، روزی دوبار بهت سر میزد ، سرمتو عوض می کرد و می رفت .

– با اینکه می دونستم پرسیدم کی بی بی؟

بی بی نگاه معنی داری به من کرد و گفت: همین آقا رضا که اینجا بود ، میگه مدتی اینجا زندگی

می کنه و من تازه دیدمش .

یک دفعه صورتم داغ شد.

بی بی خنده ی قشنگی کرد و گفت: ها ، چی شد؟ خوشت اومد نه؟

با خجالت گفتم: بی بی؟

– شوخی کردم گلم ، شوخی کردم .

صورت بی بی حالت جدی به خود گرفت و ادامه داد:

نمی دونم بنده خدا چه مشکلی داره؟ چرا اینقدر سخت نفس می کشه؟

اون روز که تو رو به اینجا آورد ، خودش هم حال درستی نداشت ، به سختی نفس می کشید ، مونده

بودم به کدومتون برسم ، اونقدر رنگش پریده بود که یک آن خیال کردم رو دستم می مونه توی اون

بارون ، که بیشتر به سیل شبیه بود ، آب از لباسای هر دوتون می چکید ، با اون حال خرابش

کمک کرد تا تو رو سر و سامون دادم .

در اینجا بی بی آهی کشید و اف

زود: تو می دونی چشمه؟ اون دوا که ازم گرفتی ، برای اون بردی نه؟

– اره بی بی ، یه جور بیماری تنفسی داره ، خودش میگه هر آن ممکنه که نفس کشیدنش ...

از این فکر تنم لرزید .

ولی اون خوب میشه ، مگه نه بی بی ؟

بی بی لباسو جمع کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت: قربون بزرگی خدا برم ، حتما حکمتی هست ،

این رسم روزگاره ، رسم این دنیای بی وفاست که آدمای خوب زود برن و ظالما هم بمونند تا بیشتر

ظلم کنند .

بی بی با زحمت از جا بلند شد و کنار من نشست ، قطره اشکی که روی گونه ام بود را پاک کرد

و گفت: غصه نخور بی بی ، بالاخره هر کس یه قسمتی داره ، سهم ما هم از زندگی اینه ،

سرم را به سینه ی استخوانی بی بی چسباندم و پر بغض گفتم: اما سهم من این نیست بی بی ، من

از عباسعلی متنفرم .

بی بی موهامو نوازش کرد گفت: معلومه که سهم تو عباسعلی نیست ، سهم تو یه زندگی خوب و

قشنگه ، با کسی که لیاقتت رو داشته باشه ، تو باید به جای مادرت هم خوشبخت بشی .

بی بی آه سردی کشید . منو از خودش جدا کرد و گفت: غذات سرد شد ، بخور و دوباره استراحت

کن . منم برم آماده بشم برای نماز .

– بی بی یعنی چی میشه؟

— هر چی خدا بخواد همون میشه ، فکرش رو نکن خدا بزرگه ، حالا غذاتو بخور ، بذار منم به کارام برسیم .

با بی میلی تکه ای نان به دهان برده و در جایم دراز کشیدم .

هنوز خواب به چشمانم نیامده بود که صدای در حیاط را شنیدم و به دنبال آن صدای پایی که به طرف اتاق می دوید .

در جایم نشستم . سلیمه بود با خوشحالی در آغوشم گرفت. بعد از مدت کوتاهی نگاهم کرد ، از فرط هیجان صورتش گل انداخته بود .

— چی شده سلیمه؟

نفس عمیقی کشید و گفت: «وای گیسو نمی دونی چقدر خوشحالم ، تو هم اگه بشنوی این دفعه از خوشحالی غش میکنی .

— خوب بگو دیگه ، چی شده؟

— اول اینکه تو خوب شدی ، بعد میدونی چی شده؟ اصلا خودت بگو ، خبر خوبیه ، زود باش حدس بزنی ،

با بی حوصلگی گفتم: «به نظر من در حال حاضر تنها خبر خوشحال کننده مردن عباسعلیه !

سلیمه در میان خنده گفت: «البته خبر به این خوبی نیست ، ولی حاجی ننه مرده ، باورت میشه؟ این یعنی عروسیت یک سال عقب افتاد. چه می دونیم شاید تو این یک سال اوضاع عوض بشه ، خدا رو چه دیدی هان؟

بعد با لحن ظنز آلودی افزود: «شاید عباسعلی هم مرد .

این را گفت و بلند بلند شروع به خنده کرد .

بی بی از اتاق کناری صدا زد و گفت: «چه خبرتونه؟ اتاقو گذاشتین رو سرتون ، صداتون میره بیرون ، خوبیت نداره ، الهی که همیشه رو لبتون خنده باشه ولی یه کم آرومتر ، هنوز از حرف و سخن قبلی جان سالم به در نبردیم ، نذارید باز شروع بشه .

نگاه پرسشگری به سلیمه انداختم ، قبل از اینکه چیزی بگم به آرامی گفت: «تو که از هیچی خبر نداری .

سلیمه خودش را به من نزدیکتر کرد و ادامه داد: این چند روز حرف تو شده بود نقل مجلس زنای ده، چه چیزایی که نمی گفتن، آقات مثل اسفند رو آتیش بود.

ننه بیچارت خوراک روز و شبش گریه بود.

با تعجب پرسیدم چرا؟

— مردم اینجا رو که خودت بهتر از من می شناسی، از یه موضوع کوچیک چه کوهی درست میکنن، روزی که اون غریبه تو رو به اینجا آورد، مثل اینکه به خاطر بارون تندی که گرفته بود آبادی خلوت بوده، اون هم در

خونه ی آقا یعقوب رو میزنه که زنش در رو باز میکنه.

با گیجی گفتم: کیو؟

— حواست کجاست؟ آقا یعقوب دیگه، ته کوچه باغش به باغ عباسعلی راه داره،

— میدونم، خوب؟

— نشانی خونه ی بی بی پری گلتو ازش می پرسه، میگه می خواد از بی بی دارو بگیره.

اینطور که لیلا خانوم می گفت با اینکه حالش خوب نبوده ولی بعد از مدتی دوباره پیداش میشه، لیلا رو که

می شناسی، میگفت به خدا حواسم به کارم بود که اتفاقی پسره رو دوباره دیدم.

سلیمه با ادا و اطوار خاصی ادامه داد: من که می دونم تموم کار و زندگیشو گذاشته کنار، میخه کوچه شده که ببینه طرف چیکار میکنه،

— خوب ولش کن، حالا چی دیده بود؟

— اونو دیده که تو رو بیهوش به اینجا آورده، حالا معلوم نیست موضوع رو چطوری به گوش آقات رسونده بودند که اونقدر جolz و ولز میکرد.

می گفت به چه حقی تو رو بغل گرفته، جلوی چشم همه آورده اینجا؟ برید ببینید مردم دارن چی میگن، تازه می خواست تو رو هم با خودش ببره که بی بی نداشت و گفت که تا خوب نشی نمی ذاره بهت نزدیک بشن، بعد هم ننه و آقاتو از خونه بیرون فرستاد.

بی بی آهسته داخل شد و گفت: سلیمه اگه قصه ات تموم شد پاشو برو، الان شوهرت میاد.

— صفر حالا نمیاد بی بی، چند دقیقه دیگه میرم.

— پاشو مادر پاشو ، خیراتم که دادی ، برو دیگه گیسو باید استراحت کنه .  
 سلیمه با بی میلی بلند شد و بی حرف دیگری رفت .  
 بعد از رفتن او ، بی بی کنارم نشست ، لیوانی را که دستش بود به من داد و گفت : این جوشونده رو بخور ، آرومت میکنه ، بعد هم یه کم بخواب .  
 نگاهم را با نگرانی به بی بی دوخته و گفتم : سلیمه چی میگه بی بی ؟  
 — خودتو ناراحت نکن مادر ، هر چی بود دیگه تموم شد ، نترس آقات دیگه کاری باهات نداره .  
 — من  
 ناراحت خودم نیستم به این رفتار آقام عادت دارم .  
 بی بی لبخند شیرینی زد و گفت : نگران آقا رضا هم نباش ، آقات سراغش نمیره ، خودش می دونه حرفی که دهن به دهن بگرده ، اخر سر به چی تبدیل میشه و نباید بهش اعتنا کرد .  
 — اینا رو شما میگی بی بی ، آقام درست بر عکس فکر میکنه .  
 — نگرانیت بی مورده ، حالا استراحت کن .  
 بی بی بلند شد ، نزدیک در که رسید به طرفم برگشت و به آرامی گفت : از من به تو نصیحت ، هیچوقت تو این دنیا به چیزی دل نبند . چون وقتی بهش نرسی یا از دستش بدی به سختی می تونی دوباره سرپا شی .  
 اونم با آدمایی که دور و برت هستن ، می فهمی که چی میگم؟  
 — اون خوب میشه بی بی .  
 — براش دعا میکنم . بعد نگاه عمیقی به من کرد و افزود : برای هر دوتون دعا می کنم .  
 استراحت کن مادر ، هنوز رنگ تو صورتت نیست .  
 به یکباره دلم گرفت ، تو حرفای بی بی چیزایی بود که خوشایند نبود .  
 به دیوار تکیه کردم ، لحاف را جمع کرده و در بغل گرفتم ، می ترسیدم .  
 زیر لب گفتم : اگه آقا نذاره دیگه گله رو ببرم چی؟

فصل بیستم



صدای آقا جان هر لحظه بلندتر می شد .

یک ساعتی می شد که به خانه برگشته بود .

وقتی فهمید که از خانه ی

بی بی برگشته ام شروع کرد .

کنج اتاق نشسته بودم و آقا میان چهار چوب در ایستاده بود .

مادر هم با تمام قوایش

نمی گذاشت که داخل شود .

هر چند در این میان

کتک هایی که قرار بود نصیب من شود نثار او می شد .

گوشه ی چشمی نگاهی به آقا کردم ، چشمانش از فرط عصبانیت به خون نشسته بود .

متوجه نگاهم که شد با فریاد گفت : اون از رفتارت روز خواستگاری ، اینم از حالا ،

اصلا تو کجا بودی که اون پسره دیدت؟

چیزی نگفتم ، ادامه داد : برو ببین تو ده چه خبره ، همین که ادمو می بینند ، سراشون تو هم میره و

حرف و حدیثا شروع میشه ، دیگه چه جوری جلوی مردم سر بلند کنم ؟

اصلا همون موقع که به دنیا اومدی ، باید خفه ات

می کردم . بعد تو سری محکمی به مادر زد و ادامه داد : هم تو و هم ننه ی بی عرضه تو که بعد از

هفت سال اجاق کوری تو رو به دنیا آورد .

نگاه اشک آلودم را به مادر دوختم ، با تمام وجود شکستنش را دیدم .

بلند شدم ، میان مادر و آقا قرار گرفته و با صدای لرزانی گفتم : دیگه هیچوقت این کار رو با مادر

نکنید .

می خواین چیکار کنید؟ منو بزنیند؟ خوب این کار رو بکنید به خدا اگه صدایی از من در بیاد .

آقا با عصبانیت دستم را گرفت و مرا به دنبال خود کشید .

صدای مادر را از پشت سر

می شنیدم که به آقا التماس می کرد کاری با من نداشته باشد .

تا حیاط آنقدر مچ دستم را فشرده بود که استخوان دستم ذق ذق می کرد .

کنار انبار ایستاد ، در را با حرص باز کرد ، هلم داد تو و گفت: همینجا بمون ، تا بعدا به حسابت برسم ، الان باید برم منت عباسعلی رو بکشم .

با بسته شدن در انبار ، همه جا در تاریکی مطلق فرو رفت .

پشت در روی زمین نشستم ،

مدتی در همان حال ماندم ، تا چشمانم به تاریکی عادت کرد.

کف انبار سرد بود ، بلند شدم ، کور مال ، کور مال به دنبال زیراندازی ، چیزی شبیه ان همه جا را گشتم ، بی فایده بود .

به ناچار دوباره همانجا نشستم ، به دیوار تکیه کرده و زانوهایم را در بغل گرفتم .

اینطوری کمتر احساس سرما می کردم .

باز فکرش تمام ذهنم را پر کرد.

صدایش توی سرم پیچید :

با هم پشت حریف رو به خاک می زنیم ، هم اون بیماری لعنتی و هم عباسعلی ، فقط تو قوی باش .

آه سردی کشیده و زیر لب گفتم: معلوم نیست چی بشه ، اگه دیگه نبینمت چی؟ با تو همه ی تلخی ها یادم رفته بود.

کاش می شد یک بار دیگه ببینمت .

سرما را روی زانو هایم گذاشته و چشمانم را بستم .

نمی دانم کی خوابم برد .

وقتی که از سرما چشمانم را باز کردم ، بی اختیار گریه ام گرفت .

بلند شدم و به طرف در رفتم .

چند بار آن را به سختی تکان دادم ، بعد لگد محکمی به در زده و همانجا پشتش نشستم .

با کلافگی فکر کردم نمیدونم چه ساعت از روزه ، حتی

نمی دونم چند ساعته که اینجام ، بلند شدم و طول انبار را بارها بی هدف قدم زدم .

دلم شور میزد ، دو روز از آخرین باری که دیدمش

می گذشت .

دل توی دلم نبود ، اگه حالش بد شده باشه چی ؟ کی کمکش می کنه؟ خواهرش ...

خدا کنه بره پیشش ، خدایا یه کاری کن من از اینجا خلاص بشم .  
 با صدای ضربه های پی در پی که به در نواخته شد به خود آمدم ، با عجله خود را پشت در رساندم .  
 صدای ریز گلرخ را شنیدم که هراسان صدایم می کرد .  
 \_ گیسو ، می شنوی ؟ خوبی ؟  
 \_ آره ، چیه گلی ؟ چرا صدات می لرزه ؟  
 \_ گیسو آقا بزرگ اومده ، داره میاد اینجا ، مامان گفت بهت بگم دوباره حرفی نزنن که باز اینجا نگهت دارن ، می دونی که آقا جان رو حرف آقا بزرگ حرف نمیزنه ، یه کاری نکن اوضاع از این خراب تر شه ،  
 \_ چرا مامان نیومد ؟  
 \_ آقا نمی ذاره ، من رفتم گیسو ، کاری که مامان گفت رو بکن .  
 مدت کوتاهی بعد از رفتن گلرخ ، صدای خشک آقا بزرگ را از پشت در شنیدم .  
 با اینکه پدر بزرگم بود ، اما هیچ محبتی را نسبت به او در دلم احساس نمی کردم .  
 از نگرانی گلوم خشک شده بود .  
 همه ی هراسم از این بود که دیگر نتوانم گله را ببرم .  
 آقا بزرگ در را باز کرد ، با باز شدن در ، نور شدیدی به داخل هجوم آورد .  
 بی اختیار چشمانم را بستم .  
 آقا جان دستم را گرفت و با خشونت از انبار بیرون کشید .  
 آقا بزرگ نگاه سردش را به من دوخت و با لحن خشکی گفت : سلامت کو ؟  
 از لای پلکهای نیمه بازم ، نگاه کوتاهی به او انداخته و به آرامی سلام کردم .  
 بدون اینکه جوابم رو بده ، ادامه داد : باید خیلی ممنون باشی که واسطه شدم آقات با تو کاری نداشته باشه ، هر چند اگه سرت رو هم می برید ، حقت بود .  
 کاش ننه ات حالا که نمی تونه پسر بیاره ، لااقل جنم اینو داشت که شما ها رو خوب تربیت کنه ،  
 چقدر به آقات گفتم یه زن دیگه بگیر ، دختر داشتن فقط بار سنگینیه رو دوش مرد .  
 وقتی سخنرانیش تموم شد نفس عمیقی کشید و افزود :  
 خوب حالا منو نگاه کن .

آروم سرم را بالا آوردم ، با تحکم ادامه داد: هر چی می گم فقط میگی چشم .

تا تو این خونه ای رو حرف آقات حرف

نمی زنی ، ها؟؟؟

نشنیدم .

– چشم .

– وقتی هم که از اینجا رفتی ، خونه عباسعلی رو میگم ، باید هر چی اون میگه ، همون باشه ، اگه گفت بمیر ، باید بمیری ...ها؟؟

وقتی دستش را کنار گوشش می گذاشت و می گفت ها ، نشنیدم ، نفرتم از او دو برابر می شد .

بی توجه به اشکهایم که آروم روی گونه ام می غلتید ، زیر لب گفتم : چشم

– بلند بگو آقاتم بشنوه

با صدای لرزانی گفتم : چشم

– برای اینکه حرف و سخن مردم هم تموم بشه بعد از

چله ی حاجی ننه ، می برنت ، تا اون موقع هم تو خونه پیش ننه ات می مونی و بچه داری یاد می

گیری ، دوباره هم بدبختی درست نمی کنی ، ها؟ چی شد؟

چیزی نگفتم ، آقا جان با عصبانیت به سمتم هجوم آورد .

آقا بزرگ دستش را گرفت و گفت : صبر کن .

برای فرار از دست آقا ، چند قدم به عقب رفته و ایستادم .

آقا بزرگ ادامه داد : نشنیدم ، ها ؟ چی گفتی ؟

همانطور که سرم پایین بود ، با ترس گفتم : من گله رو

می برم .

آقا بزرگ با عصبانیت ادامه داد : مثل اینکه نفهمیدی ؟ هر چی آقات میگه ، میگی چشم .

– من که هر چی شما گفتید ، گفتم چشم ، ولی آقا بزرگ

می خوام تا وقتی اینجام گله رو خودم ببرم .

— یک کلام ، ختم کلام ، گله رو یار احمد می بره .  
با بغض گفتم: آقا بزرگ تو رو خدا ، آقا جان ...  
آقا بزرگ همراه آقا بی حرف دیگری ، رفتند .  
همانجا روی زمین نشستیم ، خاک کنار دامنم را با حرص چنگ زده و دندانهایم را روی هم فشردم  
که فریاد زنم ، حالم اصلا خوب نبود ، بغض نشسته در گلویم ، داشت خفه ام  
می کرد.  
مثل اینکه دستی قوی ، گلویم را با تمام قدرت می فشرد .

### فصل بیست و یکم

— چته گیسو ؟ چرا مثل مرغ سرکنده می مونی؟  
چیزی نگفتم ، مادر ادامه داد: دو تا شونه رو این دار می زنی ، دوباره پا میشی ، باز می شینی ، خوب  
چته؟

— هیچی

مادر با کلافگی گفت: کم کم کاراتو بکن ، هفتم حاجی  
ننه است باید بریم مسجد .

— نمیام

— آقات گفته باید بیایی

پر بغض گفتم: کاش آقا جان خفه ام می کرد ، هممون راحت می شدیم .  
مادر از جا بلند شد ، با هر دو دست محکم توی سرش زد و با گریه گفت: آخه من چیکار کنم ،  
خدایا تو بگو ...یه لقمه نون میاره خونه ، اونم  
می زنیم تو خون خودمون و می خوریم .  
بعد بلندتر فریاد زد: خدایا من چیکار کنم ، با اینا  
با فریاد مادر ، بچه ها خودشان را به اتاق رساندند .

گلاره را بغل گرفته و قبل از اینکه بیرون بروم رو به گلرخ گفتم: کمی به مادر آب بدهد. گلاره را بوسیده و به اتاق دیگری بردم.

عروسک پارچه ای اش را به دستش داده و با لبخندی ساختگی گفتم: همین جا بازی کن، الان گلرخ میاد پیشت.

دوباره به اتاق برگشتم، گلی کنار مادر نشسته بود و به اصرار سعی در خوراندن آب به مادر داشت. لیوان آب را از او گرفته و گفتم: تو برو پیش گلاره، من کنارش هستم.

گلرخ در حالیکه بلند می شد، نگاه سرزنش باری به سویم انداخت و گلایه آمیز گفت: گیسو، کی می خواهی تمومش کنی؟ خودت خوب می دونی که فایده نداره، اینطوری فقط وضع رو بدتر می کنی.

چیزی نگفتم و با ظرف آب رو به روی مادر نشستم.

صورتش رو بوسیده و با صدای لرزانی گفتم: دیگه تموم شد، به خدا راست

می گم، دیگه می شم عروسک کهنه ای گلاره، نه احساس دارم، نه حرف

می زنم، نه می فهمم، به خدا دیگه هر چی آقا بگه هیچی نمی گم خب، حالا بلند شید بریم. دوباره صورتش را بوسیده و از اتاق بیرون آمدم.

گلرخ بیرون کنار در ایستاده بود و بی صدا گریه می کرد.

نگاهش کرده و به آرامی گفتم: دیگه هیچوقت اونجوری نگام نکن این کارا فقط برای خودم نیست برای شماها که بعد از من این برنامه برای شما تکرار نشه حالا که نمی خواهید، باشه تمومش می کنم.

نفس سردی کشیده و به اتاق دیگر رفتم.

بار سنگینی روی دلم بود.

بعد از تهدیدهای آقا بزرگ پایم را از خانه بیرون نگذاشته بودم.

پنج روز بود که در بی خبری دست و پا می زدم.

داشتم از نگرانی می مردم.

لباس سیاهی را که مادر داده بود پوشیدم و در حالیکه از پله ها پایین می رفتم با صدای بلندی گفتم:

من دارم می رم مسجد، شما ها هم بعدا بیایید.

نفس عمیقی کشیده و راه افتادم .

مغزم از کار افتاده بود . بیچاره ها حق داشتند ، همان ذره آرامشی را هم که داشتند ، ازشون گرفته بودم .

با صدای سلیمه به خود آمدم .

بچه اش را در بغل من انداخت و نفس زنان گفت : یه دقیقه اینو بگیر خسته شدم .

– تو اینجا چیکار می کنی؟

– اومدم دنبالت با هم بریم .

– شوهرت ...

– اونا رفتن مسجد منم به هوای گریه بچه از مسجد اومدم بیرون که پیام اینجا با هم بریم .

نگاهی به بچه اش انداختم بیچاره اصلا گریه کردن بلد نبود .

سلیمه بی صبرانه پرسید : خب ، چی شد گیسو؟ شنیدم دیگه تپه

نمی ری .

– آره، آقا بزرگ دستور داده که حق بیرون رفتن از خونه رو ندارم ، بعد هم قرار شد هر چی اونا میگوین

، بگم چشم .

با تعجب نگاهم کرد و گفت : تو هم گفتی؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم .

جلوی راهم ایستاد و افزود : وایسا ببینم ، تو میخوای زنش بشی؟

با لحن محکمی گفتم : نه

– پس چی ؟ وقتی هم که نداری ، بعد از چله حاجی ننه می برنت .

– تو از کجا می دونی؟

– همه می دونن، اتاقه رو هم درست کردن .می خوای چکار کنی؟

– نمی دونم

دوباره راه افتادیم ، تا مسجد راهی نمانده بود .

غرق در افکار خود بودم که چیزی مثل برق از گوشه ی ذهنم گذشت .

بچه ی سلیمه را در بغلش انداخته و گفتم: من دارم میرم سلیمه ، هر کی سراغ منو گرفت بگو تو مسجده خوب؟

– یعنی چی ؟

– یعنی اینکه تو اون شلوغی کسی متوجه غیبت من نمیشه بعد بی بی رو پیدا کن ، بهش بگو شب بیاد دنبالم ، منوبیره خونشون ، یادت نره ها؟

با بلا تکلیفی سرش را تکان داد و قبل از اینکه چیز دیگری بپرسد ، از کوچه پس کوچه های روستا ، راهم را به طرف تپه چرا کج کردم .

هر چه به خانه اش نزدیکتر می شدم نگرانیم بیشتر میشد .

انگار که دل از حلقم داشت بیرون می زد .

جلوی خانه اش که رسیدم خدا را شکر کردم که اینجا دیگر خانه ای نیست تا نگران دیده شدن باشم .

آروم در زدم .

سکوت سنگینی برقرار بود و این حال را بدتر می کرد .

این بار بلند تر در زدم خبری نشد .

همانجا پشت در ایستادم .

با خود گفتم : نگرانیم بی مورد است حتما همین اطراف است و به زودی بر می گردد.

وقتی انتظارم طولانی شد راه افتادم .

حالا نگرانی اینکه توی مسجد متوجه غیبتم شوند هم اضافه شده بود .

اطراف خانه چرخی زدم .

چاره ای نبود باید از دیوار بالا می رفتم .

نگاهی به دیوار باغچه انداختم کوتاه بود .

با سرعت به آن طرف پریدم .

نفهمیدم چطور خودم را به در اتاق رساندم .

از ت

ه دل آرزو کردم کاش الان از در وارد شود و به خاطر نگرانی بی موردم بخندد.



نفس عمیقی کشیده و به آرامی داخل شدم. دیدمش که روی تخت بدون رو انداز خوابیده بود .  
 نفس راحتی کشیدم ، خواستم از همانجا بی سر و صدا برگردم ، اما پاهایم یاری نمی کردند .  
 صدایی درونم مرا به ماندن تشویق می کرد و نیرویی مرا به جلو هل می داد .  
 کمی که جلوتر آمدم ، متوجه اوضاع غیر عادی رضا شدم .  
 دستش از تخت آویزان بود .  
 ماسک هم درست روی صورتش قرار نداشت .  
 نفسم را در سینه نگه داشته و به آرامی دستش را در دست گرفته و فشردم .  
 دستش سرد بود .منتظر عکس العملی از جانبش بودم اما خبری نشد .  
 نفسم را بیرون داده و منتظر شدم .  
 دستش را کنارش برده و رها کردم .  
 روی صورتش خم شدم و چند بار به آرامی صدایش کردم .  
 جواب نداد ، ترسیده بودم .  
 فکر کردم مثل دفعه ی پیش است .  
 اون بار تب داشت ولی حالا تنش سرد سرد بود .  
 نمیدانستم چکار کنم .  
 ماسک را درست روی صورتش قرار دادم .  
 پتویی را که روی زمین افتاده بود برداشته و رویش کشیدم .  
 همانجا کنارش نشستم .  
 نگاهی به صورت مهربانش کرده و در حالکه سعی در مهار کردن اشکهایم داشتم زیر لب گفتم خدایا  
 چشم شده ؟ یه کاری بکن .  
 خدایا کاری کن خوب بشه .  
 اگه حالا بلند بشه قول میدم هر چی تو بگی همون کار رو بکنم .  
 اگه بخوای زن عباسعلی هم میشم .  
 هر چی تو بگی ....بگی بمیر  
 می میرم ، فقط نذار بره

خواهش میکنم ، خدایا کمکش کن .

در همان حال یاد بی بی افتادم .

لبخندی از روی رضایت زده و گفتم: هر چی باشه بی بی میدونه باید چیکار کنه ، شاید تو داروهاش  
یه چیزی هم واسه این درد داشته باشه .

از خانه بیرون امده و تا نزدیکی خانه ی بی بی دویدم.

اصلا یادم رفته بود که توی ده چه خبره ! وقتی رسیدم که مراسم تمام شده و همه به خانه هاشون  
بر میگشتند .

عباسعلی از دور من رو دید.

به سرعت خودم را لای جمعیت گم کردم .

هر چه نگاه کردم بی بی را ندیدم .

دستی به شانم خورد ، قلبم ریخت باز گرفتار شدم .

با احتیاط به عقب برگشتم سلیمه بود .

نفشی به راحتی کشیده و گفتم: ترسیدم .

مرا کناری کشید و پرسید:

کجا بودی؟

— هیچ جا ، بی بی رو ندیدی؟

— حالش خوب نبود ، زودتر رفت خونه ! حالا چرا اینقدر گریه کردی ؟ برای حاجی ننه که نبوده؟

دوباره اشک به چشمانم آمد ، پر بغض گفتم: باید برم .

نگاهی از سر دلسوزی به من کرد و گفت: برو .

هنوز چند قدم دور نشده بودم که دوباره گفت: راستی گیسو ، یادم رفت به بی بی بگم بیاد دنبالت .

— عیب نداره ، دارم میرم پیشش .

— گیسو خواهر عباسعلی داره میاد اینجا ، اخ اخ دیدت .

— ولش کن ، باید برم .

موقع رفتن صدای صدیقه خانوم را شنیدم که صدایم می کرد ، اما بی توجه به او یه طرف خانه ی

بی بی دویدم .

فصل بیست و دوم

در باز بود با عجله داخل شدم ، بی بی روی تشک کوچکش کنار در ورودی نشسته بود و آرام قران می خواند .

با دیدن من قران را بوسید و روی پاهایش گذاشت .

نگاه پرسشگری به سویم انداخت و گفت : تو مسجد ندیدمت؟

دو زانو کنار بی بی نشسته و پر بغض گفتم : بی بی ...

بعد اشکهایم بود که پهنای صورتم را گرفت .

بی بی فقط نگاهم کرد ، گیج شده بود .

دستش را روی زانوهایم گذاشت ، تکانم داد و گفت : چی شده؟ بانو؟

با کف دستم بی تکلف اشکامو پاک کرده و گفتم : مامان خوبه ، بی بی می تونی بیای تپه؟

– چی میگی بچه ؟ درست حرف بزن ببینم چی شده؟

– حالش خیلی بده ، من هیچ کاری نتونستم بکنم .

– کی ، کی حالش بده؟

– آقا رضا بی بی

– تو اونجا چیکار می کردی؟

– بی بی میای؟

– چه سوالیه که می کنی ، خودت خوب می دونی که را صاف رو هم به زور می رم چه برسه به کوه

و تپه ..

– دستاش سرده سرده، نفسهایش یکی در میون میاد چیکار کنم بی بی ؟

بی بی دستم را گرفت و گفت : خودت هم که دست کمی از اون نداری ، حالا اروم بگیر ببینم . بگو

چطوری حالش بد شد؟

– نمیدونم بی بی ، وقتی رسیدم روی تخت افتاده بود .

حتی نتونسته بود ماسک رو درست روی صورتش بذاره

بی بی تو دواهاست نگاه کن ببین چیزی داری که به دردش بخوره؟

— پاشو برو ، چند تا شیشه تو صندوق خونه هست ، زیر چهار پایه بردار بیار .

با عجله به طرف صندوق خانه دویدم به جز اونا چند تا شیشه ی دیگه هم اوردم .

همه رو جلوی بی بی چیدم .

بی بی یکی از شیشه ها که پودر خوش رنگی توش بود برداشت و گفت: اینو برای چی آوردی؟ اینو

روی زخم میذارن ، اگه یه روز نبودم حواست باشه به جای داروی خوراکی بر نداری.

با بی حوصلگی گفتم: باشه بی بی ، حواسم هست .

چیزی داری؟

بی بی از توی یک شیشه مقداری برگ خشک برداشت توی دستمال پیچید ، به من داد و

گفت: ازش جوشونده درست کن یه کم بده بخوره ببینم جوشونده قبلی به دردت خورد؟

— اره ، تبش رو پایین آورد ولی الان تب نداره

اصلا هیچ حرکتی نداره

بی بی نفس عمیقی کشید و با در ماندگی گفت: گیسو جان من اصلا نمی دونم برای این مریضی

های سخت چی خوبه چی خوب نیست . من فقط همینو بلدم .

براش دعا می کنم ، تو هم دعا کن . قران بخون هم تو رو اروم میکنه هم واسه بیمارت خوبه

با سرعت بلند شدم جلوی در که رسیدم رو به بی بی

گفتم: آقام...؟

— خیالت راحت باشه مادر . از اتاق خارج شدم

هنوز از خانه بیرون نرفته بودم که صدای بی بی رو شنیدم: برو بهداری

شاید دکتر اومده باشه .

چشم بلندی گفته و با عجله از خانه خارج شدم .

برای رفتن به بهداری باید از جلوی باغ عباسعلی

می گذشتم ، چاره ای نبود .

شروع به دویدن کردم تمام راه خدا خدا میکردم دکتری توی بهداری باشه .

در بسته بود چند بار پیا پی در زدم .

بعد از مدتی آقایی در را باز کرد و با گلایه گفت: نمیبینی تعطیله؟

— دکتر هست؟

— چیکارش داری؟

— باید با من بیاد ، مریض داریم .

— بیا تو ببینم .

— نه ، می خوام دکتر رو ببینم باید با من بیاد .

— دکتر منم ، حالا بیا تو بگو ببینم بیماریش چییه؟

— یه جور بیماری تنفسی، بیهوش شده

بدنش سرده

— چند جور بیماری هست ، اسمشو بگو

— نمیدونم ، خوب بیایید ببینید .

— من نمیتونم بیام ، هوا داره تاریک میشه باید برگردم .

اینطور هم که میگوید باید بره بیمارستان ، اینجا کاری نمیشه کرد .

نگاهم را به او دوخته و ملتمسانه گفتم: تو رو خدا دکتر؟

— بگو ببینم دارو مصرف میکنه؟

— بله

— با خودت آوردی؟

— نه

— می تونی تا نیم ساعت دیگه با دارو ها بر گردی ؟ شاید بشه کاری کرد .

باشه تندی گفتم و از بهداری بیرون امدم .

هنوز دور نشده بودم که گلرخ را دیدم . از دور می امد

به طرفش دویده و نفس زنان گفتم : اینجا چیکار می کنی؟

— همه جا رو دنبال گشتم . دختر عباسعلی گفت که اینطرفی می دویدی

با دستپاچگی گفتم : خوب؟

— زود بیا خونه ، آقا کارت داره

دستم را روی پیشانیم گذاشته و گفتم: چیکار داره؟

– نمی دونم ، از مسجد که برگشتیم داره با مامان دعوا میکنه ، مثل اینکه باز بحث عروسیته

– خیلی خوب ، برو بگو منو ندیدی

– چی؟

– بگو پیدام نکردی .

– ولی ....

برای شنیدن بقیه حرفاش نایستادم .

برای اینکه دوباره با کسی روبه رو نشوم مجبور شدم از جاده ی پشت روستا بروم .

اهالی ده خیلی کم از انجا رفت و امد می کردند .

باد سردی که از ساعتی پیش شروع شده بود حالا با شدت بیشتری می وزید و این راه رفتنمو کندتر می کرد .

نمی دانم رفتن و برگشتنم چقدر طول کشید اما وقتی به بهداری برگشتم دکتر جلوی در ایستاده بود .

قبل از اینکه چیزی بگه کیسه ی دارو را جلوی صورتم گرفت .

ان را گرفت و گفت: خیلی دیرم شده و گرنه می گفتم بیایی تو استراحت کنی .

بریده بریده گفتم: ممنون شما فقط بگید چیکار کنم .

با دیدن داروها ، با لحن تاسف باری گفت: چرا داروها رو بهش ندادین؟ با تعجب نگاهش کردم .

– با بیمار چه نسبتی داری؟

تن صدایش سرد بود و این من رو میترسوند .

نتو

نستم چیزی بگم .

یکی از قرصها را نشانم داد و گفت: بگو اینو تو اب حل کنند و به خوردش بدن ، البته وقتی به هوش اومد .

اکسیژن یادتون نره ، بازم میگم فوری باید بستری بشه به ماندنش هم زیاد امیدوار نباشید .

اگه به هوش اومد دادن این قرصها رو قطع نکنید .  
 احساس کردم دارم خفه میشم . اب دهانم را به سختی فرو داده و زیر لب گفتم : اگه؟  
 \_ بپریدش بیمارستان ، هر چه سریعتر ، متاسفم دختر جان من باید برم .  
 دارو ها را گرفته و فقط خدا میداند تا خانه اش چه حالی داشتم .  
 کنارش روی تخت نشستم ، هیچ تغییری در حالش به وجود نیامده بود .  
 دستش را در دست گرفتم . هنوز سرد بود ، پتو را رویش مرتب کردم روی صورتش خم شده و خوب نگاهش کردم . دستی به صورت زبر از ریشش کشیده و زیر لب گفتم : خواهش می کنم چشمتو باز کن .  
 قطره اشکم که روی صورتش نشست را با سر انگشت پاک کردم .  
 بلند شدم ، چراغ نفتی روی تاقچه را روشن کردم .  
 تا تاریک شدن هوا چیزی نمانده بود .  
 باز کنارش نشستم . دستی به موهایش کشیده و زیر لب گفتم : تو خوب میشی  
 خدا نمیداره که بری ، تو باید بمونی میخوایم مبارزه رو تا اخر ادامه بدیم . تو بیماری رو شکست میدی ، منم عباسعلی رو ، بعد می بینی که چه روزای قشنگی در انتظارمونه به قول خودت فقط باید قوی باشیم .  
 دستش را در دست فشرده و ادامه دادم : بیدار شو  
 همین جا میشینم تا چشمتو باز کنی .  
 نگاهی به بیرون انداختم . باران می بارید ، تمام درها را بستم .  
 وضو گرفتم و چند صفحه قرآن خواندم .  
 بعد از نماز کنارش روی زمین نشستم حالا آرامتر بودم .  
 سرم را به دیوار تکیه داده و چشمانم را بستم .  
 افکار پریشانی به مغزم هجوم آورده بود . یاد اقام افتادم می دونستم که بی بی از پشش بر میاد با این حال باز نگران بودم .  
 نمیدانم کی خوابم برد . وقتی که از صدای وحشتناک رعد از خواب پریدم خانه تاریک تاریک بود .  
 صدای درها که باد تکانشان میداد و قطرات درشت باران که به شیشه می خورد ، منو می ترساند .

نفت چراغ تمام شده و خاموش شده بود .  
 با ترس بلند شده و چراغ دیگری روشن کردم .  
 نگاهش کردم ، احساس کردم پلکهایش تکانی خورد .  
 دستش را در دست گرفتم ، دمای بدنش به حالت عادی برگشته بود . به آرامی صدایش کردم ، حالا حرکت پلکهایش را واضح تر احساس می کردم .  
 به هوش آمده ولی نفسهایش هنوز نامنظم بود .  
 از اخمی که به چهره داشت فهمیدم درد زیادی را تحمل میکند .  
 دستش را فشرده و دوباره صدایش کردم .  
 تکان مختصری به انگشتانش داد .  
 نفس عمیقی کشیده و با صدای لرزانی گفتم : «میرم داروهاتو بیارم ، الان بر میگردم .  
 قرصی را که دکتر گفته بود به خوردش دادم و ماسک را دوباره روی صورتش گذاشتم نگاهم را از پشت پنجره به آسمان دوختم و در دل از خدا به خاطر همه مهربانیهایش تشکر کردم .

### فصل بیست و سوم

با صدای لگدهای محکمی که به در خورد از جا پریدم .  
 نفهمیدم خودم را چگونه تا جلوی در رساندم .  
 هوا هنوز تاریک بود و باران با همان شدت می بارید .  
 با صدای لرزانی پرسیدم کی هستی؟  
 جواب نیامد .  
 فقط صدای باران بود که شکوت سنگین شب را پر می کرد .  
 خواستم برگردم که دوباره در با شدت کوبیده شد .  
 با همان لحن گفتم : «چرا جوای نمی دی ؟ کی هستی؟  
 صدای خشمگین و دو رگه ی آقا جان بود که تو گوشم پیچید .



— ببند دهنتو ، زود باش در رو وا کن !

از ترس به دیوار چسبیدم . دهانم خشک شده بود .

دوباره فریاد زد : « در و وا کن اگه خودم پیام تو ، همینجا خفت میکنم . تا بعد به حساب اون مردک برسیم .

زبانم مثل تنه ی درخت کلفت و سنگین شده بود . باز هم نتونستم حرفی بزنم .

— چرا لال شدی ؟

بهت میگم این در لعنتی رو وا کن . مرد نیستم اگه بذارم زنده از اینجا بیرون بری .

با عجله وارد اتاق شدم . در را بسته و محکم پشتش ایستادم .

حالا قلبم هم با لگدهای اقا جان هم اوا شده و محکم به سینه ام می کوبید .

همه ی نگرانیم بابت رضا بود .

او با این حالش نباید تنها می ماند .

بی اختیار نگاهم به رضا افتاد .

عباسعلی را دیدم که کنار تختش ایستاده و با لبخند کریهی به من زل زده بود .

با دیدن او فریاد کوتاهی کشیده و از حال رفتم .

وقتی که چشمانم را باز کردم صبح شده بود .

سرم را از روی تخت بلند کرده و با احتیاط نگاهی به اطراف انداختم .

نگاهم با نگاه مهربانش تلاقی کرد .

همانطور که دراز کشیده بود ، ماسک را با زحمت از روی دهانش برداشت و بی رمق گفت : « چقدر زود

بیدار شدی ؟

باید بیشتر استراحت کنی .

بی هیچ حرفی فقط نگاهش کردم . لبهایم را روی هم فشردم و بی اختیار گریه کردم .

از لای پلکهای نیمه بازم دیدم که هم گریه می کرد .

وقتی کمی اروم شدم ، نفس عمیقی کشیده و گلایه آمیز گفتم : « چرا داروهاتونو قطع

کردین ؟ خودتون بهتر از من می دونید نخوردن اونا یعنی چی !

نگاه نوازشگرش را به من دوخت و دستش را به طرفم دراز کرد .  
 برای مدت کوتاهی نگاهش کردم .خواست دستش را عقب بکشد که دستم را آرام به طرفش بردم .  
 به نرمی دستم را فشرد ، گرمی غریبی همه ی وجودم را گرفت .  
 بغض الود گفتم: خیلی ترسیده بودم ، دکتر می گفت دیگه به هوش نمیاید .  
 پر محبت نگاهم کرد و به سختی گفت: نمی یومدم اگه نبودی .  
 فکر می کردم که دیگه

نمی بینمت ، گفتم شاید با عباسعلی ....

با شنیدن اسمش لرزش خفیفی وجودم را گرفت .به میان حرفش آمده و گفتم: آقا بزرگ اجازه  
 نمیده گله رو به تپه بیارم .نگرانتون بودم این چند روز مثل چند سال گذشت . همش منتظر یه  
 فرصت بودم که سری بهتون بزنم .

شما خیلی منو ترسوندید .

دستم را محکمتر از قبل فشرد

\_ گیسو همه ی شب وجودتو حس کردم . نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم .

به یکباره دستم را رها کرد و نجوا کنان ادامه داد: بهتره بری ، اگه متوجه غیبتت بشن اذیتت میکنند

.

نگاهم به دستانش افتاد که ملحفه را چنگ می زد .

باز اشک به چشمانم امد .به آرامی گفتم: تو درد داری.

لبخند محوی زد و زیر لب گفت: بالاخره از اون حالت رسمی در اومدی .

\_ بذار به ریحانه خانوم زنگ بزنم بیاد . باید بری بیمارستان سرش را به علامت منفی تکان داد .

\_ چرا؟

\_ با صدایی که بیشتر به نجوا شبیه بود گفت: می خوام همینجا بمیرم .

در حالیکه به سختی از ریزش اشکهایم جلوگیری می کردم گفتم: این حرفو نزن ، تو

نمی میری

میری بیمارستان بهتر میشی و بر میگردی هان؟

\_ نه

– تو درد داری من نمی تونم رنج کشیدنتو ببینم .  
 اشک الود نگاهم کرد و گفت: با این همه درد خوشحالم که اینجام .  
 بحث کردن بی فایده بود بلند شدم . کیسه ی دارو را نشانش داده و گفتم: الان کدومشون رو باید بخوری؟  
 داروهایی را که گفته بود به خوردش دادم .  
 ماسک را روی صورتش گذاشته و گفتم الان بر میگردم .  
 نگاه پرسشگرش را به من دوخت .  
 به آرامی گفتم پیش بی بی زود میام .  
 هم زمان با باز کردن در ، سلیمه را هاج و واج جلوی در دیدم .  
 با عجله به داخل کشیدمش و در را بستم .  
 با اخم گفت: اووو...ه ، چیکار میکنی؟ سر شیر رو ریختی .  
 بقچه نان و ظرف سر شیر را به من داد و با ناراحتی گفت: چرا به من نگفتی ؟  
 در حالیکه با تعجب نگاهش میکردم گفتم: تو اینجا چیکار می کنی؟  
 – مگه نمی بینی براتون غذا آوردم .  
 – از کجا فهمیدی اینجام؟  
 – بی بی بیچاره داشت از نگرانی دق می کرد .  
 آخر منو صدا کرد و گفت: جوری که کسی نفهمه پیام اینجا ، هم براتون غذا بیارم هم حال بیمار تو بپرسم .  
 یه چیز دیگه گفت تا قبل از ظهر برگردی آقات فرستاده دنبالت .  
 – برای چی آقا فرستاده دنبالم؟  
 – حتما برای کار ، کارای باغ و قالی و خمیر گرفتن و هزارتا کار دیگه  
 ننه ات تنهاست دیگه  
 خوب حالا چطوره؟  
 –چی؟

— بابا پسره دیگه ، بی بی گفت داره میمیره !  
با خشم نگاهش کرده و پر بغض گفتم : «اون نمی میره تو هم دیگه بهتره بری .  
به بی بی بگو پیش از ظهر خونه ام .  
خواست در را باز کند که دستش را گرفتم ، قبل از اینکه چیزی بگویم  
بوسه ی تندی بر گونه ام زد و گفت : خیالت راحت تو دلم می مونه .  
لبخند کمرنگی بدرقه ی راهش کرده و در را بستم .  
وارد اتاق که شدم چشمانش بسته بود .  
بقچه ی نان و ظرف سرشیر را روی میز کنار تخت گذاشتم .  
چشمانش را باز کرد .  
همراه با لبخندی به آرامی گفتم : ببخشید بیدارت کردم .  
ماسک را از روی صورتش برداشت . لبخندم را جواب داد و گفت : خواب نبودم ، زود برگشتی ؟  
— نرفتم ، جلوی در سلیمه رو دیدم .  
بعد اشاره به نان و سرشیر کرده و گفتم : بی بی غذا فرستاده ....  
— از قول من از بی بی و سلیمه خانوم تشکر کن .  
نمیدونم چطور این همه محبت رو جبران کنم .  
کمی به طرفش خم شده و گفتم : شما فقط خوب شید .  
صورت مهربانش یکباره پر از غم شد .  
نمی دانم چرا ولی از حرفی که زدم پشیمان شدم .  
وقتی اخم می کرد صورتش یه طور غریبی به دل می نشست .  
مدت کوتاهی به سکوت گذشت ، نگاهش کرده و گفتم : آقا رضا ؟  
پر محبت گفت : جانم ؟  
شرمنده از پاسخ او بی آنکه نگاهش کنم گفتم : یه کم از غذای بی بی می خورید ؟  
— لطف می کنی

- سعی کرد در جایش بنشیند .  
 به سختی کمی جا به جا شد .  
 دوباره نفس‌هایش نامنظم شده بود .  
 ماسک را روی صورتش گذاشت .  
 اصلاً نیرویی نداشت . خود را کنارش رسانده و گفتم: من کمکت می‌کنم .  
 می‌فهمیدم که درد زیادی را تحمل می‌کند .  
 از نگاه کردن به چشمانش خجالت می‌کشیدم .  
 دوباره اون خیال توی ذهنم پرواز می‌کرد .  
 می‌ترسیدم از نگاهم ان را بخواند .  
 وقتی در جایش نشست کمی از او فاصله گرفته و گفتم: خوبید؟  
 به آرامی سرش را تکان داد .  
 مقداری از سرشیر را در ظرفی ریخته و با تکه ای نان برایش بردم .  
 سینی را روی پاهایش گذاشته و خواستم بروم که با ملایمت گفت: پس خودت چی؟  
 \_ من گرسنه نیستم .  
 \_ اینطوری نمی‌شه ، پس منم نمی‌خوام .  
 با لبخندی گفتم: باشه ، پس میرم یه ظرف برای خودم بیارم .  
 \_ نه ، بیا اینجا بشین با هم می‌خوریم .  
 کنارش روی لبه ی تخت نشستم .  
 تکه ی کوچکی نان را در کاسه زد و به طرفم گرفت .  
 آن را گرفتم ، در سکوت به هم نگاه کرده و لبخند زدیم .  
 \_ گیسو؟  
 گذرا نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداخته و گفتم: بله؟  
 \_ من فکر می‌کنم می‌خواهی یه چیزی بگی اره؟  
 \_ نه چیزی نیست . تا شما غذاتونو می‌خورید میرم یه چیزی برای نهار درست کنم .  
 یه غذای مقوی که انرژی تونو برگردونه .

من باید پیش از ظهر خونه باشم .  
 قبل از اینکه از جا بلند بشم گفت : خواهش میکنم بشین .  
 من چیزی نمی خوام فقط بگو موضوع چیه؟ باز عباسعلی؟  
 سرم را پایین انداخته و قطره اشکم روی دامنم افتاد .  
 با مهربانی پرسید : اذیتت کرده؟ ..... نمی خوامی بگی؟  
 به میان حرفش آمده و گفتم : شاید بعدا برات بگم .  
 از جا بلند شده و به آرامی ادامه دادم : من باید برم .  
 داروها و پارچ آب را کنارش روی میز گذاشته و با خداحافظی کوتاهی به طرف در خروجی رفتم .  
 همانجا ایستادم ، دوباره به طرفش برگشتم .  
 نگاهم در نگاهش نشست .  
 گفتم : مواظب خودت باش من فردا باز بهت سر میزنم .  
 \_ منتظرم .  
 لحن محزونش دلم را آتش زد. \_ گیسو جان ؟  
 نگاهش کردم .  
 \_ کلید ها رو کنار در آویزون کردم ، برشون دار فردا که بیایی لازمشون داری .  
 دلم شور می زد ، می دانستم که مدت زیادی نمی تواند تنها بماند .  
 فقط خدا خدا می کردم در مدتی که تنهاست اتفاقی برایش نیافتد .  
 کاش ریحانه خانوم بیا .  
 کلید ها را برداشته و از خانه بیرون امدم و از بیراه به طرف خانه بی بی دویدم .  
 اینطوری راحت تر بودم .  
 نمی خواستم آدمایی را که دوست ندارم ببینم .  
 در خانه ی بی بی مثل همیشه باز بود .  
 مامان و عمه حنا پیش بی بی بودند .  
 بی بی با دیدن من با لحن خاصی گفت : پیدا کردی ننه؟  
 هاج و واج نگاهش کردم .

سرفه ای ساختگی کرد و افزود: « علف هایی که گفتم برگای کوچیک دارن ، گفتم برای گلو درد خوبه ، یادت اومد؟

— اها ، اهان ، نه بی بی پیدا نکردم .

ولی بازم میرم و می گردم .

مامان ناباورانه نگاهم کرد اما چیزی نگفت .

عمه حنا به زور خندید و گفت: « نه دیگه گیسو جان

بی بی باید دنبال یکی دیگه بگرده که تو پیدا کردن علفا کمکش کنه . ما باید بریم کلی کار داریم .

ناسلامتی یه ماه دیگه عروسیته و هنوز هیچ کاری نکردیم .

چون پوران خانوم عزا داره ، عباسعلی پول داده بریم شهر بهترین لباس عروسو برات بخریم . اتاقت هم که

آماده ست .

دیگه حرفهای عمه حنا را نمی شنیدم .

وجودم پر از خشم بود .

انگار گلوله ای آتش روی قلبم گذاشته بودند .

داشتم از درون می سوختم .

از حرص لب پایینم را به دندان گرفته و اخمی به چهره نشاندم .

بی هیچ حرفی همانجا جلوی در نشستم .

مادر به آرامی رو به من گفت: « وقت کمه ، هنوز کار قالی تموم نشده باید تا هفته ی دیگه از دار

پایین بیاریمش ، جهازت هم که هنوز آماده نیست .

بغضم را فرو دادم: « من جهاز نمی خوام .

عمه حنا با همان لحن سرخوش گفت: « وا ، مگه عروس بی جهاز می شه؟ از قدیم ...

بی بی به میان حرفش آمد و خیلی شمرده گفت: « خیلی خوب ، بسه

پاشید برید . مگه چه خبره ؟ می خواین پشت سرمون حرف بزنند که از هولشون هنوز کفن حاجی

ننه خشک نشده رفتن دنبال بساط عروسی ؟

واسه جهاز هم ناراحت نباشید حتما عباسعلی یه تیکه قالی دا

ره کف اون اتاق پهن کنه تا فرش این بچه حاضر بشه .  
عمه حنا با دلخوری گفت:

وا ، بی بی خانوم دارید بیرونمون می کنید؟  
\_ آره ، بی خود هم هم بدت نیاد .

بانو مادر پاشید برید .من خیلی کار دارم .

خودم گیسو رو بعدا می فرستم خونه ، الان باهش کار دارم .  
مامان نالید : بی بی جان خونه خیلی کار داریم .

باید بیاد کمک کنه ، خمیر بگیره واسه فردا نون نداریم .

بی بی با غیض گفت: حالا پس فردا که گیسو از خونتون بره ، می خواین از گشنگی بمیرین؟ برید کاراتونو خودتون بکنید تا بفرستمش بیاد .

عمه حنا چادر سفید گلدارشو رو سرش جا به جا کرد و بی خداحافظی رفت .

مامان هم بلند شد ، قبل از اینکه از اتاق خارج شود گفت: پاشو گیسو ، کارت که تموم شد زود بیا خونه

چیزی نگفتم ، مادر کنارم نشست و با صدایی توام با مهربانی و کلافگی گفت: نمی خوای چیزی بگی؟ نگام کن ببینم .

نگاهش کرده و پر بغض گفتم: دوست دارین بگم چشم ، خوب باشه ، چشم

شما برید خونه منم میام ، تا همه کارا واسه عروسی عباسعلی طبق خواستشون انجام بشه .

\_ اینجوری حرف نزن گیسو ، دیدی که هر کاری تونستم کردم .

ما نمی تونیم با آقات و عباسعلی .....

بی بی نگذاشت مادر حرفش را تمام کند ، با تغییر گفت: پاشو برو بانو ، نذار چیزایی رو که نمی خوام بگم.

بعد از رفتن مامان ، بی بی فریاد زد اون در رو هم پشت سرت ببند .

وقتی صدای به هم خوردن در آمد ، بی بی به آرامی گفت: چی شد مادر؟ بهتره؟



بغضم را فرو داده و

گفتم: به هوش اومده ولی درد داره .

ملتمسانه نگاهم را به بی بی دوخته و ادامه دادم: نمی تونه زیاد تنها بمونه ، حتی نمی تونه تو جاش درست بشینه ، من باید برگردم .

– بینم می تونه حرف بزنه؟

– آره اما نفس کم میاره

– خوب شماره ی کس و کارش رو می گرفتی خبرشون می کردیم .

خودت می دونی که درست نیست پیشش بمونی ، به این فکر کردی؟

به آرامی گفتم: الان به تنها چیزی که فکر می کنم خوب شدن اونه و اینکه نباید تنهات بذارم .

بی بی نگاه عمیقی به من کرد و بی مقدمه پرسید: بهش که دل نبستی ننه؟

وقتی سکوتم را دید، بدون حرفی از اتاق بیرون رفت .

پشت سرش رفته و با درماندگی گفتم: بی بی ...

همانطور که پشتش به من بود گفت: جوشونده ای رو که دادم بهش دادی؟

– نه بی بی

با ناله پله های زیر زمین را طی کرد و به آشپزخانه رفت .

شیشه ی کوچکی را به من داد و گفت: این عصاره ی گوشت بزه ، خیلی مقویه

گرم کن و تو چند وعده بهش بده ، جلوی ضعفشو می گیره

اون جوشونده هم که قبلا بهت دادم برای تسکین درده ، حتما بهش بده

تا قبل از تاریک شدن هوا هم خونتون باش .

تا فردا ببینیم که خدا چی

می خواد .

شیشه را از بی بی گرفتم . محکم بغلش کرده و صورت عرق کردشو یه ماچ سفت کردم .

بی بی در حالیکه منو از خودش جدا می کرد با مهربانی گفت: خوبه .. خودتو لوس نکن .

نگاهش یه جور خاص شده بود .

لبخند شیرینی لبهای چروکشو باز کرد و ادامه داد: تا قبل از تاریک شدن هوا بر میگردی؟

در جوابش لبخندی زده و از خانه بیرون آمدم .  
 جلوی در گلرخ و عروس عمه حنا که تقریباً هم سن خودم بود را دیدم .  
 با تعجب پرسیدم چیزی شده؟ مرضیه یکی از ابروهایش را بالا انداخت و لباسش روی هم فشار داد ،  
 آخر سر هم با طعنه گفت: مثل اینکه عروسی تو اها ، اونوقت ما باید همه کارا رو بکنیم .  
 مامان حنا ما رو فرستاد اینجا  
 انگار بی بی خانوم خیلی کار داره ، اومدیم کمک .  
 چیزی نگفتم و نگاهی به گلرخ انداختم .  
 \_ عمه حنا گفت بیاییم .  
 مامان داره لحاف عرو.....لحاف تو رو درست میکنه، عمه و خانوم بزرگ هم هستند .  
 مامان گفت: ما هم کمک کنیم که تو زودتر برگردی .  
 گفت بده ، همه به خاطر تو اومدن .  
 گاز محکمی از لبم گرفته و با حرص گفتم: اولاً اونا به خاطر خودشون اومدن ، منم نمی تونم پیام  
 الان هم خیلی کار دارم .  
 مرضیه دنبال حرفم را گرفت و گفت: خوب اومدیم کمک که تو اینقدر کار نکنی .  
 در حالیکه سعی در ننگ داشتن ارامشم داشتم گفتم: خوب کردید ، کار زیاده برید تو ، بی بی بهتون  
 میگه چیکار کنید .

### فصل بیست و چهارم

بی صدا وارد خانه شدم .  
 کنار در اتاق ایستاده و نگاهش کردم .  
 چشمانش بسته بود و اشکهایش آرام از گوشه ی چشمش روی بالش می افتاد .  
 با هر دو دستش ملحفه را چنگ زده بود .  
 اشکم که بی خبر روی گونه ام غلتید را با کنار استینم پاک کرده و به طرفش رفتم .

شیشه را روی میز گذاشتم .

سینی و ظرف صبحانه که روی زمین افتاده بود را برداشتم.

متوجه حضورم شد .

چشمانش را باز کرد و با دیدن من خنده ی بی جانی کرد .

لبخند محزونی زده و گفتم: هنوز دردتون ساکت نشده؟

زیر لب گفت: میشه ، وقتی که تنهام ، انگار درد بیشتر وجودشو به رخم می کشه .

– سعی می کنم کمتر تنها بمونید .

– الان چه وقت از روزه؟

– ظهره ، گرسنه اید؟

ماسکشو روی صورتش گذاشت . چند نفس کوتاه کشید ان را برداشت و آرام تر از قبل گفت: نه ،

گفته بودی فردا میایی؟

– نتونستم تنهاتون بذارم .

– آقات ...؟

– خیالتون راحت باشه اتفاقی نمی افته.

– ببین گیسو جان نمی خوام به خاطر من بیشتر از این ...

نگاهش کرده و با اطمینان گفتم: اتفاقی نمی افته ،

بی بی مراقب همه چیز هست.

شیشه را داخل سینی گذاشتم خواستم ان را بردارم که گفت: ببخش نتونستم نگهش دارم .

لبخند کوتاهی زده و گفتم: مهم نیست .

سینی را به آشپزخانه بردم .

محتویات شیشه را گرم کرده و با مقداری از ان به اتاق برگشتم .

پیاله را روی میز گذاشته و گفتم: باید اینو بخورید. کمکتون می کنم بشینید .

وقتی نشست پیاله را به دستش دادم ، انگار هیچ نیرویی نداشت .

نزدیک بود ظرف از دستش بیافتد که ان را گرفتم .

به آرامی گفتم: من بهتون می دم .

با هر قاشقش که به دهانش می ریختم ، موقع فرو دادن اشکش جاری میشد .

با دست اشاره کرد که کافیه !

پر بغض گفتم: نمی تونید بخورید؟

با محبت گفت: فکر می کنم کافی باشه .

— شما خیلی ضعیف شدین ، سعی کنید کمی بخوابید .

— می خوام یه کم بشینم .

گیسو؟

نگاهش کردم

— چرا سیاه پوشیدی؟

گذرا نگاهی به لباس سیاهم کرده و گفتم: حاجی ننه ، مادر پوران خانوم مرده

زن عباسعلی رو میگم .

— پس با این حساب عباسعلی نمی تونه حالا ...

سرم را پایین انداخته و میان حرفش گفتم: چرا ، گفته بعد از چهلم حاجی ننه ...

حرفم را نیمه کاره رها کردم .

مدت کوتاهی چشمانم را بستم تا بر احساسم غلبه کنم .

کمی به سکوت گذشت .

از جا بلند شده ادامه دادم: میرم بیرون ، الان بر می گردم .

با ملایمت پرسید: نمی خوای با من حرف بزنی ؟

— حرفای من چیزی از دردتونو کم نمی کنه .

— اما با حرف نزدنت به دردام اضافه می کنی .

حرف بزن گیسو بذار هر دو اروم بشیم .

نگاهش کرده و به آرامی گفتم: چی بگم؟ از اینکه تنها وسط یه باتلاق گیر کردم و یه جماعتی فقط

دارن نگام می کنن؟ این که هر چی دست و پا می زنم بیشتر فرو میرم ؟

اون شب یادته، اون شبی که تو کوه همدیگر و دیدیم .

همون شبی که می خواستم از این زندگی لعنتی خودمو راحت کنم .

به من گفתי برای حل مشکلم باید تلاش کنم نه فرار .

گفתי باهاشون حرف بزنم .

به شما گفتم حرف زدن فایده نداره ، گفتم که حرف حرف خودشونه

گفתי اونا هم ادمند، حرف درست رو می فهمند .

باهاشون حرف زدم اما هر بار قبل از اینکه حرفم تموم شه سیلی محکمی روی صورتم نشست .

باز ساکت نشدم . اعتراضم رو به هر صورتی که تونستم نشون دادم .

اما بی فایده بود .

با این کار همون ذره آرامش هم که مادر و خواهرام داشتن ازشون گرفتم .

آخرین بار که نگاه سرزنش بار گلرخ رو دیدم با خودم گفتم دیگه چیزی نمی گم .

منم مثل سلیمه ، مثل همه ی دخترای اینجا ، اما هر روز وجودم بیشتر کینه و خشم پر شد .

تا اونجا که از خدا خواستم حاجی ننه بمیره ، تا فرصت بیشتری واسه نجات خودم داشته باشم .

نگاهم را به رضا دوخته با افسوس ادامه دادم . خب حالا حاجی ننه مرده و هیچ چیز عوض نشد .

جز اینکه هر روز بیشتر به خاطر این بی رحمی از خودم بدم میاد .

رضا با لحن محزونی گفت: تو مردن حاجی ننه تو مقصر نیستی ، پس اینقدر خودتو اذیت نکن .

گیسو تو روزای سختی رو گذروندی ، چقدر دلم می خواست تو این روزای سخت مرهمی روی دلت

باشم . منو ببخش ولی مثل اینکه فقط حرف زدم .

\_ این حرفو زن رضا ، تو لحظه لحظه ی این روزا فقط تو با حرفات مایه ی دلگرمی من بودی .

برای همین هم من ...من می خوام ...من یه خواهشی ازت دارم .

خنده ای گرم لبهایش را از هم گشود و با لطافت گفت: هر چی بخوای .

به یکباره ضربان قلبم دو برابر شد . آنقدر هیجان زده بودم که نمی تونستم حرف بزنم .

رضا نگاهش را به من دوخت و گفت: خب؟

بی صدا نفس عمیقی کشیدم و با نگاه کوتاهی به او گفتم: قبل از اینکه چیزی بگم می خوام اینو

بدونی که نه فقط برای نجات از این ازدواج اجباری که اگر عباسعلی هم در کار نبود باز با همه ی

وجودم همین رو می خواستم .

مدتی به سکوت گذشت ، بعد از این همه مقدمه چینی حالا مردد بودم .  
افکار مختلفی به مغزم هجوم آورده بود .  
نمی دانم چه مدت در آن حال بودم که صدایش مرا به خود آورد .  
\_ گیسو جان؟

نگاهم به چشمان منتظرش افتاد .  
به آرامی گفتم: گفته بودی مثل یه برادر کنارم هستی و من همیشه می توئم روت حساب کنم ....  
سرش را به علامت مثبت تکان داد .  
بلند شدم و کنار پنجره پشت به او ایستادم .  
قلبم تند تند می زد .  
آب دهانم را فرو داده و ادامه دادم : من ...من نمی خوام که مثل برادر کنارم باشی .  
می خوام که ...می خوام  
که ..

در اینجا نفس عمیقی کشیده و آرامتر از قبل گفتم: با من ازدواج کن رضا ، من لیاقت تو رو دارم .  
بعد از گفتن این حرف انگار که قلبم ایستاد .  
تمام تنم گر گرفته بود .  
لبم را به دندان گرفته و چشمانم را بستم .  
حالا چه فکری در مورد می کرد ؟ که چقدر گستاخ و بی حیا هستم . که لیاقتم همان عباسعلی  
گنده است .

هنوز نیش و کنایه ها تو ذهنم می لولیدند که صدایش توی گوشم پیچید .  
آرام و متین حرف می زد .  
\_ تو لیاقت بهترین ها رو داری .

این منم که لایق تو نیستم ، که اگر بودم خیلی پیشتر از تو این درخواست رو می کردم .  
به جز زیبایی ظاهرت ، قلب مهربون و روح بلندی داری .  
آرزوی هر مردیه که همسری مثل تو داشته باشه ، اما من ..

به طرفش برگشتم .  
 نگاهم تو نگاهش نشست .  
 به میان حرفش آمده و پر بغض گفتم: شاید نتونم مثل دخترای شهر حرف بزوم ، لباس بپوشم یا هر  
 کار دیگه ای که اونا انجام میدن بکنم .  
 اما ...اما پاکترین عشق عالم رو نصیبت می کنم .  
 تو نهایت آرزوی منی ..  
 \_ گیسو من آرزوی کوچیکیم برای تو ..  
 چیزی نگفتم ادامه داد: من به عشق تو ایمان دارم .  
 اصلا با نفس های توست که زنده ام .  
 ولی گیسو من بیست سال از تو بزرگترم .  
 علاوه بر این با وجود بیماری سختی که دارم می دونم که مدت زیادی زنده نمی مونم .  
 شاید یک ماه ، شاید یک  
 هفته، شاید چند روز دیگه ...  
 نگاهم را به او دوخته و محکتر از قبل گفتم: تو بگو یک لحظه ، مطمئن باش در آن لحظه  
 خوشبخت ترین دختر روی زمین هستم .  
 نگاهم کرد . چشمها و لبانش هردو می خندیدند .  
 خواست حرفی بزند که دردش دوباره شروع شد .  
 چشمانش را بست ، در حالیکه پلکهایش را روی هم می فشرد سعی می کرد ماسک را روی صورتش  
 بگذارد .  
 به طرفش دویدم ، ماسک را روی صورتش گذاشته و با نگرانی نگاهش کردم .  
 بعد از چند دقیقه بی رمق چشمانش را باز کرد . به سختی نفس می کشید .  
 ماسک را از روی صورتش برداشت و با نیم لبخندی نجوا کرد ترسیدی؟  
 در حالیکه سعی می کردم احساسم را کنترل کنم به علامت منفی سرم را تکان دادم ، اما اشکهایم  
 بی اختیار روی گونه ام سر می خورد .

— گیسو ... با سر انگشت قطره اشکم را گرفت و نوازشگرانه گفت: «اینا رو اینطوری هدر نده ، خب نگفتی خانوم اینجا رسم خواستگاری چه جوریه؟  
با شرم نگاهی به چهره ی رنگ پریده اش انداخته و در میان گریه خندیدم .

### فصل بیست و پنجم

چیزی تا غروب نمانده بود که به خانه برگشتم .  
بی صدا وارد شدم .

جلوی پله ها آقا و عباسعلی ایستاده و حرف می زدند .  
با دیدن عباسعلی همه ی تنم گر گرفت .  
سرم را پایین انداخته و سلام کردم .

آقا جان بی انکه جواب سلامم را بدهد با تمسخر گفت: «بالاخره کارای بی بی جونت تموم شد؟  
— نه ، فردا هم باید برم .

آقا با غیض ادامه داد: «ای بابا نمی دونم یه پیرزن مگه چیکار داره که همه رو اسیر خودش کرده ، لازم نکرده بری انگار خبر نداره پس فردا عروسیته!  
حالا این عباسعلی نجیبی میکنه و چیزی نمیکه .  
لبامو داخل دهانم جمع کرده و سعی کردم ناراحتیمو پنهان کنم .  
عباسعلی با ملایمت گفت:

عیب نداره بذار بره، الان میتونه کمک حال اون پیر زن باشه چند روز دیگه که بیاد خونه ی خودش  
و بچه ها دورشو بگیرن ، دیگه وقتی براش نمی مونه .  
از لحن و کلام عباسعلی  
دلیم آشوب شده بود .

کاش میتونستم محکم توی دهانش بزوم .  
از حرصم انقدر دندانهایم را روی هم فشرده بودم که فکم درد گرفته بود .



زیر لب رو به اقا گفتم: با اجازه من برم

— باش عباسعلی باهات حرف داره

بعد از رفتن آقا، عباسعلی قدمی به من نزدیکتر شد و گفت: منو نگاه کن ببینم.

به آرامی گفتم: همینطوری هم می شنوم.

چندش آور ادامه داد: برو مشکیتو در بیار تو عروسی شگون نداره سیاه تنت باشه

توران اینو میفهمه.

بی حوصله گفتم: حرفاتون تموم شد؟

دستش را زیر چانه ام برد سرم را بالا گرفت.

نگاهم به نگاهش افتاد، چشمانش حالتی شده بود که منو می ترساند.

چشمهای ریزش ریزتر به نظر می آمد.

نگاهم را از او گرفته و با تندی سرم را برگرداندم.

عصبی خندید و گفت: من خسته نمی شم گیسو، اون روز دیر نیست که تو چشم زل بزنی و بخوای

که کنارت باشم.

پوزخندی زده و چیزی نگفتم.

مشتی اسکناس چروکیده روی پله گذاشت و گفت: بردار از این به بعد هر چی خواستی به خودم

بگو.

خوب نیست دیگه اقات خرجتو بده.

هنوز داشت حرف می زد که بی توجه به او از کنارش گذشتم، پایم را روی اسکناسها گذاشته و در

حال بالا رفتن از پله ها صدای خنده اش را شنیدم که دور می شد.

کنار در مهمان خانه ایستادم.

سر و صدای زیادی از اتاق بیرون زده بود، بین آنها صدای خانوم بزرگ رو شناختم تو دلم گفتم: از

صبح تا حالا هنوز نرفتند، انگار کار و زندگی ندارند که همه ی وقتشونو برای این عروسی مسخره

تلف میکنند.

بلا تکلیف کنار در ایستاده بودم.

مادر با سینی استکانها از اتاق بیرون آمد با دیدن من به طرفم آمد و با مهربانی گفت چقدر کارت طول کشید ، گلرخ و مرضیه خیلی وقته که خونه اند .  
 کاش زودتر می یومدی ، خیلی حرص خوردم از بس حرف شنیدم .  
 بعد دستم را گرفت و افزود بیا بریم تو همه منتظرند .  
 با تغییر دستم را کشیده و قدمی به عقب برداشتم .  
 اما دیدم که موجی از اشک چشمهای مهربانش را پر کرد .  
 خودم هم ناراحت شدم . خواستم از دلش در بیاورم اما حوصله اش را نداشتم .  
 مادر اصلا هیچ تلاشی برای نجاتم نمی کرد .  
 فکر کردم خیلی راحت همه چیز رو قبول کرده ، سینی را از دستش گرفته و در حالیکه از پله ها پایین میرفتم گفتم یه سینی چای می ریزم بعد میام .  
 وقتی با سینی چای وارد مهمانخانه شدم لحاف بزرگی با رویه ی ساتن وسط اتاق پهن بود و خاله و عمه ها رویش مروارید می دوختند .  
 خانوم بزرگ با دیدن من گفت : به به چه عجب ! ما شما رو زیارت کردیم .  
 بالاخره بی بی جونت گذاشت نوبت به ما هم برسه .  
 چیزی نگفتم وسینی چای را به عمه دادم .  
 خانوم بزرگ یک استکان چای را جلوی نور گرفت و گفت  
 به به چه رنگی ، توران باید خیلی خوشحال باشه که یکی مثل تو کمک حالش میشه .  
 زن عمو با تمسخر نگاهی به خانوم بزرگ کرد که البته از چشمان تیز بین او دور نماند  
 و در حالیکه چای را هورت می کشید گفت : ما که از عروس شانس نیاوردیم تو سعی کن واسه مردم عروس خوبی باشی .  
 راستی عباسعلی رو دیدی؟ اومده بود تو رو ببینه ، خیلی خاطرت رو می خواد .  
 نگاهم را به خانوم بزرگ دوخته و گفتم : خانوم بزرگ من ... به میان حرفم آمد و با غیض گفت : خب بسه ، نمی خواد تو حرف بزنی ، هیچی نگو اونوقت دخترای دیگه هم یاد میگیرن که جلوی

بزرگترشون وایسن ، باید بفهمی وقتی اقات تصمیم می گیره یعنی اول و اخر همون کار باید انجام بشه ، درست شد؟

چیزی نگفته و سرم را پایین انداختم .

خانوم بزرگ با همون اداهش ادامه داد: خدایا کی میشه این چند روز هم بگذره و همه چی به خیر و خوشی تموم بشه .

تو دلم اداشو دراوردم که همه چی به خیر و خوشی تموم شه ، چه خیر و خوبی؟ اصلا این وسط تنها چیزی که نیست همین خیر و خوشیه !

خواستم از اتاق بیرون پیام که خانوم بزرگ با صدای بلندی گفت : کجا؟

حالا بیا اینجا بشین چند تا سوزن بزن ببینم بلدی که پس فردا مردم بد و بیراه نثارمون نکنن .

خواستم بی جواب از اتاق بیرون بروم ولی باز یاد چشمهای به اشک نشسته ی مادر افتادم . کنار خانوم بزرگ نشستم .

عمه حنا به شوخی گفت : اووووه، ح

الا چیه چرا اینقدر خودتو گرفتی

دیگه عروس شدن که این حرفا رو نداره .

احساس تهوع بهم دست داد زیر لب گفتم : ببخشید حالم خوب نیست .

با عجله از اتاق بیرون امده و به حیاط رفتم .

کمی آب به صورتم زده و همانجا توی حیاط روی لبه سیمانی کنار آشپزخانه نشستم .

سرن را به دیوار تکیه داده و نگاهی به آسمان انداختم .

یاد ان شب مهتابی که رضا برای کمک آمده بود افتادم .

چشمانم را بستم . کاش تا ابد همینطور می ماندم ، کاش دنیا می ایستاد ..... کاش

می مردم .

انگار دستی شقیقه هایم را فشار میداد .

با صدای مادر به خود امدم

\_ خوابیدی؟

از جا بلند شدم : کی اومدید؟

– همین الان ، چرا اینجا نشستی ؟ بیا پیش مهمونا ، بده...

– حالم خوب نیست یه کم دیگه میام .

مدتی به سکوت گذشت بعد به آرامی گفتم : به خاطر رفتارم معذرت می خوام نمی خواستم ناراحتون کنم .

مادر لبخند کم رنگی زد و گفت : تو رو می فهمم ، اون نگاه خیستو می بینم

اما دیگه کاری نمیشه کرد . همه چیز تموم شده ، خوشحالم که تو هم ما رو

می فهمی و ناراحتی رو تموم کردی . اینطوری برای همه بهتره ، همه ی زنا بعد عروسیشون به شوهرشون علاقمند میشن ، تو هم همینطور ، برات دعا میکنم که بخت مثل من نباشه .

به تمسخر خندیده و به مادر خیره شدم .

اشکی که به چشمانم دوید چهره شو تار کرد .

مامان معنی لبخندم را نفهمید خنده ای کرد و گفت : چیزی نمی خوای بگی؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم ولی توی دلم گفتم : با اینکه خیلی دوستتون دارم ، اما نمی بخشمتون هیچوقت.

### فصل بیست و ششم

بی بی شعله ی اجاق خوراک پزی را زیادتز کرد و در حالیکه با گوشه ی روسری اش عرق روی پیشانیاش را خشک می کرد گفت : یه کم صبر کنی یه کاسه آش میدم ببری .

– خونه نمی رم بی بی

– کجا سر ظهري ؟

– اذیت نکن بی بی ، خودت که می دونی !

– بهت چی گفتم ؟ چرا گوش نمیدی ؟

چیزی نگفتم .

بی بی ادامه داد : حتما هم نگفتی میایی اینجا ..

— نه بی بی جونم نگفتم ، همه ی کارا رو تند تند انجام دادم بعد رفتم تو اتاق کار چند تا گره به دار زدم و بی سر و صدا اومدم اینجا ، حالا فکر میکنن دارم کار قالی رو تموم میکنم .  
بی بی تو رو خدا یه سر بیا خونه ی ما ببین می تونی کاری بکنی ؟ به خاطر مامان و بچه ها من حتی حرف هم نمی زنم ، بیا بهشون بگو من نمی خوام عروسی کنم .  
بی بی سری از روی تاسف تکان داد و گفت : بانو که اختیاری نداره ، اون چشمش به دهن اقاته چند باری هم که با آقات حرف زدم حز بی ادبی و داد و فریاد چیز دیگه ای نشنیدم .  
بی بی صداشو کلفت کرد و مثل آقا گفت بچمه اختیارشو دارم .

بعد آهی کشید و ادامه

داد : اونجا اومدن بی فایده است .

هیچ ثمری نداره .

بی بی نگاهش را به من دوخت دستی به صورتم کشید و با مهربانی  
افزود : چشمای همیشه خیست قلبمو درد میاره . خیلی فکر کردم می تونم یه مدت تو رو پیش  
دایی نبی قایم کنم .

(دایی نبی برادر بی بی بود که در روستای دیگری زندگی میکرد )

تو که جات امن باشه شاید بتونم جلوی آقات وایسم .

آه سردی کشیده و گفتم : نه بی بی ، اونجوری آرامش شما هم تموم میشه ، آقا تا پیدام نکنه زندگی  
براتون نمی ذاره

بعدشم اینکه ...اینکه من نمی خوام از اینجا برم .من باید همینجا بمونم .

بی بی با دقت نگاهم کرد و گفت : خودت بهتر از من

می دونی که اون بنده ی خدا مریضه ، بیماری سختی هم داره بی تعارف بگم زیاد زنده نمی مونه ،  
تو باید فکر خودت باشی پس چرا اینقدر بهش فکر میکنی ؟

با این حرف بی بی بی اختیار اشکهایم روی صورتم روان شدند .

سرم را پایین انداخته و به آرامی گفتم : منم با اون میمیرم بی بی ...

بی بی با دستای لرزانش اشکامو پاک کرد و

گفت: پاشو مادر، پاشو یه کم آش میدمم براش ببر تو هم باهاش بخور به تنش بشینه بعد سری تکان داد و زیر لب گفت زندگی کن مادر جان زندگی کن.

بی بی اجاق را خاموش کرد و زیر لب بی حوصله گفت: ای وای اینم ته گرفت. بعد کاسه را به طرفم گرفت و گفت: بگیر فقط بگو بی بی گفت ببخش که زیاد خوشمزه نیست. بگو عشق ما دلش رو لرزوند. این را گفت و زیر لب زمزمه کرد

چون شوم خاک رهش دامن بیافشاند ز من

چون بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

آه سردی کشیدم، رو به مجید کرده و گفتم: اون روز که بی بی این شعر رو خوند منظورشو نفهمیدم، اما بعدها فهمیدم که چرا بی بی مانع دیدارم با رضا نمی شد و اجازه می داد که پرستاریشو بکنم.

چون میدونست تنها کسیه که همه ی حرفامو بهش می گم اما اگه مانعم می شد دیگه پیش بی بی هم نمی رفتم.

این معنی همون بی بی است که اون روز برام خوند.

نگاهم را از مجید گرفته و به باغچه ی پر درخت انداختم و افزودم: مجید فکر می کنی کی به اینجا می رسیده؟ بعد از این همه سال باید همه ی اینا از بین رفته باشه نه؟

مجید بی آنکه نگاهم کند با اندکی مکث پرسید: هنوز بهش فکر می کنی مگه نه؟  
— به بی بی؟

— رضا

چیزی نگفتم. خواستم به اتاق برگردم که به آرامی

گفت: بمون، می خوام بدونم راستشو

نگاهی گذرا به مجید انداخته و گفتم: می شه لطفا از این سوال بگذری؟ خواهش می کنم.

لب پایش را به دندان گرفت سرش را به علامت مثبت تکان داد و با نیم نگاهی گلایه آمیز به من وارد اتاق شد .

مدتی بلا تکلیف همانجا ایستادم .

مجید ناراحت بود و این عذابم می داد .

وارد اتاق شدم در ایوان را بستم و پرده را هم کشیدم .

چیزی تا تاریک شدن هوا نمانده بود .

چراغ نفتی را روشن کرده و روی کرسی گذاشتم .

مجید کنار کرسی بدون روانداز دراز کشیده و دستش را روی سرش سوار کرده بود .

کنارش نشست و گفتم: اینجوری خواب، سرما می خوری

در همان حال به آرامی گفت: ممنون ، سرما نمی خورم فعلا که گلوله ی آتیشم .

با درماندگی گفتم: مجید ، اگه می دونستم ناراحت می شی اصلا برات تعریف نمی کردم.

چیزی نگفت . ادامه دادم: خوب یه چیزی بگو تو داری دیوونم می کنی .

دستش را از روی سرش برداشت و با حرکت تندی در جایش نشست .

در حالیکه سعی می کرد آرامشش را حفظ کند گفت: اتفاقا خیلی هم خوشحالم که برام گفتی

دست کم حالا دلیل این همه فاصله و تردید رو می فهمم تو نمی گی اما می دونم که هنوز به اون

فکر میکنی ، بعد لبخندی به تمسخر زد و ادامه داد: موقع حرف زدن در موردش باید خودتو ببینی

این دلیلیه که نمی تونی تصمیم بگیری .

نگاهم را به او دوخته و گفتم: تو راست می گی من هنوز هم به اون فکر میکنم ، همیشه به اون فکر

می کنم .

هیچوقت هم نمی تونم فراموشش کنم . اما این علت فاصله ی من از تو نیست .

بین مجید برای همه بهتره که همه چیز همینطور که هست بمونه ، خواهش می کنم منو بفهم .

عصبی گفت: معلومه که

می فهمم خوبم می فهمم که تو می خوای با یادش زندگی کنی برای همین هم اومدی اینجا ،

اومدی که فقط خودت و منو آزار بدی تموم این حرفا هم بهانه است .

با کلافگی سرم را تکان دادم و بی آنکه چیز دیگری بگویم بلند شدم ، خواستم از اتاق بیرون بروم که با خشم گفتم: فرار کن مثل همیشه!

چیزی نگفتم ، بلند شد روبه رویم ایستاد و با فریاد گفت: صبر کن ، اینبار

نمی دارم اینطوری بری ، باید تا آخرش وایسی ... باید

همه ی حرفامو بشنوی هیچ عذر و بهونه ای هم قبول نیست .

\_ مجید ...

\_ باز چیه بهونه ی جدیدت ؟

نفسهائیش بریده بریده شده بود .

\_ آروم باش مجید ، خیلی خوب حرف می زنیم .

با تحکم گفتم: لطفا همون حرفای قدیمی رو تکرار نکن که مزاحمی ، که بابا و مامان خیلی بهت

لطف کردن ، که منو مثل برادر دوست داری ..

نگاهم را به مجید دوخته و میان حرفش شمرده و آرام گفتم: گوش من مجید ..

خواست حرفی بزند که دستم را به نشانه ی سکوت بالا برده و ادامه دادم: خواهش می کنم گوش کن .

نفس عمیقی کشیده و نگاهم را به او دوختم: بذاریه اعترافی بکنم . هر بار که بهت گفتم مثل برادر

دوستت دارم دروغ گفتم . هر بار که موضوع ازدواجت رو پیش کشیدم داغون شدم . هر بار که عمه

ناهیدت دختری رو معرفی می کرد من می مردم .

اما چیزی نگفتم .

چون فکر می کردم اینطوری برای همه بهتره ، من می ترسیدم مجید می ترسیدم از اینکه دیگران

فکر بدی در مورد بکنند .

می ترسیدم از همه ی اونایی که موندنم پیش شما رو درست نمی دونستند .

می ترسیدم مامان رو سرزنش کنند . از بابا خجالت می کشیدم .

بارها شنیدم که یواشکی به مامان می گفت نگه داشتن این دختر درست نیست .

می گفت جوون تو خونه داریم .

از مادر بزرگ به خاطر اون چند روزی که پیشش بودم شرم داشتم .



می شنیدم که دوستا و فامیل در مورد من چی میگند . که یه دختر دهاتیم ، که دخترای دهاتی خوب بلدن چیکار کنند .

که دارم با مظلوم نمایی کارمو پیش می برم .

من نمی خواستم که مامان و بابا به خاطر من جلوی دیگران سرافکننده باشند . مجید من نمی

خواستم آزارت بدم ، من نمی خوام آزارت بدم .

بعد از تموم شدن حرفام بلافاصله به آشپزخانه رفتم . پنجره را باز کرده و نفس عمیقی کشیدم .

تو اون سرما تیره ی پشتم از داغی می سوخت .

حالا حال همون وقتی را داشتم که از رضا خواستگاری کرده بودم .

— چرا کنار پنجره ایستادی؟

اگه دوست داری برو تو آلاچیق پیش بقیه .

با صدای آقای معزی که حالا کمی راحتتر از قبل بود به طرفش برگشتم .

همراه با لبخندی گفتم: ممنون ...بابا ، اینج

ا باشم بهتره ، فکر میکنم مهمونا هم راحتتر باشند .

بعد از چند ماهی که از آمدنم به اینجا می گذشت این اولین بار بود که آقای معزی را مثل مهتاب بابا

صدا می زدم .

— پس اگه به پدری قبولم داری برو پیش بقیه ، بذار اونا هم بدونن که دختر خوب مایی

چیزی نگفتم لبخندی زده و از اتاق خارج شدم .

توی باغ کسی متوجه ام نشد .

آرام از کنارشان گذشته و به درخت گردوی بزرگ پشت الاچیق تکیه کردم .

بوی چمن تازه آب خورده منو یاد روستا و چراگاهمان انداخت .

چند بار ریحانه خانوم گفته بود اگه بخوام می تونه منو به خانواده ام بر گردونه و اگر نه منو مثل

دختر خودشون می پذیرند .

با اینکه دلم خیلی هوای

بی بی ، مامان ، دخترا و روستا را کرده بود اما راه دوم را انتخاب کردم .

به جز ترسی که از آقام و عباسعلی تو وجودم بود می دانستم که برگشتنم بعد از این همه وقت تو روستا شایعات زیادی به دنبال داره و مطمئن بودم که هیچکس بی گناهییم را قبول نمی کند و ناپدید شدنم را درست در شب عروسی به حساب بی آبرویی ام می گذارند . همانجا بود که یه چیزهایی درباره ی خودم و مجید شنیدم . من تا اون موقع حتی به مجید خوب هم نگاه نکرده بودم . عمه ها و مادر بزرگ پدری مجید با چند تا از دخترا تو الاچیق بودند .

مادر بزرگ آهی کشید و گفت: دختر قشنگیه ، یه جور معصومیت تو نگاه این دختر هست که آدمو جذب می کنه .

با این که به حمید گفتم نگه داشتن این دختر درست نیست اما باید اعتراف کنم که خودشو تو دلم جا کرده ..

یکی از دخترا در حالیکه بلند میخندید گفت: مامان جون ، نگاه همه که شما رو جذب میکنه ، فکر کنم بابا جون رو هم همینطوری جذب کردید .

با این حرف او بقیه دخترا هم خندیدند .

عمه ناهید با تغیر گفت: بسه میترا ، داریم جدی حرف می زنیم .

بین مامان ، من نمی گم دختر بدیه اما نمی شناسیمش اون یه دختر دهاتیه .

ریحانه می گفت تو دهشون چوپان بوده ، پس سواد درست و حسابی هم نداره

اون اصلا به خانواده ی ما نمی خوره ، باید برگرده به وطن خودش !

به قول شما دختره فقط قشنگه .... من از مجید

می ترسم اون الان بیست سالشه و در اوج جوونی و هیجانات زود گذر ، اگه پاشو تو یه کفش کنه که دختره رو می خواد چی ؟

باید بیشتر با حمید صحبت کنیم .

بعد از مدتی سکوت مادر بزرگ گفت: موضوع حمید نیست ، ریحانه است .

یه جور علاقه ی عجیبی بین اون و گیسو هست .

انگار چیزی اونا رو به هم وصل می کنه . اگه حمید هم قبول کنه ریحانه رو همیشه کاریش کرد .

– من خودم با ریحانه حرف می زنم . باید آگاهی کنم این دختر با این قیافه ی مظلومش چند وقت دیگه همچین مجید رو از دستش در بیاره که خودش بمونه ، یه وقت بفهمه که دیگه نشه این آبرو ریزی رو جمع کرد .

هر چند نباید زیاد برایش مهم باشه ، هر چی باشه مجید پسر حمیده نه اون .  
عمه نازی عمه ی کوچک مجید

به آرامی گفت : خودت خوب می دونی ریحانه چقدر برای مجید زحمت کشیده ، حتی اونو از مهتاب هم بیشتر دوست داره پس دیگه این حرفو نزن .

بعدش هم اینکه خودشون عاقل و بالغند و می دونند دارند چیکار می کنند .

بین ناهید جان اگه بیشتر از این باهاشون حرف بزنی فکر می کنند تو به خاطر مریم خودت این همه حرص می خوری .

عمه ناهید با لجبازی

گفت : اون هم یکی از دلایلمه ، کی از مجید بهتر ؟

با اعتراض مریم ، بی اختیار لبخند محوی روی لبانم نشست .

فصل بیست و هفتم

با صدای خسته و عصبی اش به خود آمدم .

با تحکم گفت : مگه نگفتم جلوی پنجره نری؟ انگار

نمی دونی تازه از مرگ برگشتی . ضعیف که هستی سرما هم بخوری که دیگه عالی میشه .

بی هیچ حرفی از جلوی پنجره کنار رفته و روی تخت نشستم .

– می دونی چیه؟ از همه بیشتر این حرف نزدننه که منو عصبانی میکنه .

می دونم که لال نیستی ، شکر خدا که هم نیستی پس می فهمی چی میگم .

دکتر می گفت هنوز یادت نمیداد کی هستی ، اما ضربه ای که به سرت خورده بود اونقدر شدید نبوده

که این بلا رو سرت بیاره ، پس بهتره زودتر حرف بزنی اگر نه چند روز دیگه از اینجا می برنت

بهبزستی ، دیگه خودت

می دونی !

وقتی از توی راهرو صدایش زدند نفس راحتی کشیدم .  
 قبل از اینکه بره دستی به شانه ام زد و گفت: «بین چی دارم بهت می گم نیم ساعت دیگه وقت شامه , اگه نخوری کلاهمون تو هم میره ها نگی نگفتی ؟  
 با رفتن پرستار روی تخت دراز کشیدم چشامو بستم و قطره اشکم آروم روی بالش افتاد .  
 دلم گر گرفته بود , داشتم می سوختم حتی اشکهام هم از حرارت درونم کم نمی کرد .  
 \_ پاشو گیسو , میدونم خواب نیستی . پاشو یه دستی بگیر زودتر کارا رو تموم کنیم .  
 دیگه تا چله چیزی نمونده هنوز کلی کار داریم .  
 پاشو دیگه الان آقات میاد .  
 با بی میلی چشامو باز کردم. هنوز هوا کاملا روشن نشده بود .  
 \_ مگه آقا کجا رفته ؟  
 \_ چه می دونم , از دیشب که رفته هنوز نیومده ..  
 با صدای گریه گلاره حرفامون نیمه تموم ماند .  
 \_ بدو گیسو لابد باز خودشو خیس کرده .  
 گلاره را توی بغل فشرده و گفتم: «چی شده دختر خوب؟  
 با صدای لرزانی گفت: «خواب دیدم که آقا تو رو میزنه , خیلی دردت اومد .  
 در حالیکه موهاشو نوازش می کردم گفتم: «نترس من که با این چیزا دردم نمیاد. حالم خوبه خوبه , حالا بگیر بخواب  
 \_ گیسو تو وقتی عروسی کنی  
 عباسعلی باز می ذاره بیایی اینجا؟  
 یا فقط باید پیش اونا باشی .  
 بغض آلود گفتم: «خیالت راحت خواهر کوچولو , من از اینجا هیچ جا نمیرم . همیشه پیش شما می مونم .  
 تو دلم به حرفای خودم خندیدم , چه خیال خامی ...  
 همه ی گلایه هامو با آه سردی بیرون دادم.  
 گلاره را در جایش گذاشته و از اتاق خارج شدم .

آقا جان با چشمای سرخش جلوی در ایستاده بود .

زیر لب با عجله سلام کردم و خواستم از کنارش بگذرم که دستمو گرفت .

در حالیکه سعی در کنترل خشمش داشت گفت :

گیسو ؟ ببین منو ...

نگاهش کردم .

— بی بی یه چیزایی می گفت ، منم برای صدمین بار گفتم که صلاح تو می خوام . به خاطر گیسای سفیدش چیزی بهش نگفتم .

هر چند که فکر میکنم دفعه ی پیش درست جوابشو دادم .

ولی مثل اینکه نفهمید .

خوب پیر زنه دیگه ، بیش تر از این همیشه ازش توقع داشت .

بعد دستمو محکمتر فشار داد و گفت : به عباس قول دادم دست روت بلند نکنم ، پس کاری نکن که بد قول بشم .

دستم را که از فشار دستش درد گرفته بود را از میان انگشتانش بیرون کشیده و در دست دیگرم فشردم .

خواستم حرفی بزنم که نگاهم به چشمای وحشت زده ی گلاره افتاد .

از کنار در ما رو نگاه می کرد .

انگار که با نگاهش به من التماس میکرد حرفی نزنم .

به زور لبخندی به او زده و رو به آقا جان گفتم چشم و به سرعت از انجا دور شدمم .

### فصل بیست و هشتم

روی خمیر را با پارچه ای پوشانده و رو به گلرخ که ظرفها رو می شست گفتم : گلی جان خمیر

گرفتم تو نان ها رو می پزی ؟

بی انکه نگاهم کند گفت :

می پزم .

خواستم از آشپزخانه بیرون بروم که صدایم کرد .

– گیسو؟

– هوم؟

نگاهش را به من دوخت و گفت: چرا دیگه حرف

نمی زنی ؟ یعنی دیگه ناراحت نیستی؟

قدمی که از او فاصله گرفته بودم را برگشتم ، دستای خیسشو توی دستم گرفته و گفتم: حرف زدن فایده نداره

و اینکه دیگه نمی خوام شماها رو اذیت کنم .

نگاه اون روزت خیلی چیزا رو به من فهموند .

با تعجب گفتم: یعنی با عباسعلی عروسی می کنی؟

دستش را رها کرده و در حالیکه از آشپزخانه بیرون می رفتم با اطمینان گفتم: نه!

خواستم یواشکی از خونه بیرون برم که مامان سر رسید.

با عصبانیت گفتم: کجا؟

– خونه ی بی بی

– بی خود ، برگرد سرکارت .

مگه قرار نبود نون بپزی ؟ تازه باید شیرمال ها رو هم آماده کنیم که برای خونه ی عباسعلی بفرستیم

با بی حوصلگی گفتم: نونا رو گلی می پزه ، برای شیرمالها هم دیر نمیشه حالا یه کم دیر تر

کامشون شیرین بشه اشکالی داره؟

– گیسو نری ها

– جلوی در فریاد زدم بی بی منتظرمه ، زود برمی گردم .

شیر گاوها رو هم خودم

می دوشم .

مامان دیگه چیزی نگفت .

شایدم گفت اما من

به سرعت از خانه خارج شدم.

دیروز صبح حالش خیلی بد بود . خدا کنه اتفاقی براش نیافتاده باشه , باید همون دیروز به ریحانه خانوم زنگ میزدم .

ولی چه فایده ، چند روز پیش که اومد هر کاری کرد رضا حاضر نشد که باهاش به تهران برگرده . تمام حواسم به رضا و حال بدش بود . بدون اینکه مراقب اطراف باشم یگراست به خانه اش رفتم . تا وقتی به انجا رسیدم هزار جور فکر بد از ذهنم گذشت .

موقع باز کردن در دستم می لرزید و کلید در قفل جا نمی رفت .

تمام حواسم به باز کردن در بود که دستی از پشت کلید را از من گرفت .

برای لحظه ای چشممو بستم . خدایا کارم تمام است .

زیر چشمی نگاهی به اطراف انداخته و با احتیاط به عقب برگشتم .

یار احمد با پوزخندی گفت: بذار من برات باز کنم .

با عصبانیت کلید را گرفته و به تندی گفتم: تو زحمت نکش .

چشماشو تنگ کرد و گفت: تو اینجا چیکار داری؟ کلید خونه ی این یارو دست تو چیکار می کنه ؟

— به تو ربطی نداره , ولی برای اینکه شک برت نداره بهت

می گم در موقع نبودنشون ازم خواستن سری به خونه بزنم .

عصبی خندید و گفت: آره, تو گفتی و منم باور کردم .

تو با این پسره یه سر و سری داری . چند وقته تو نختم , حالا فک کن آقات اینو بفهمه!

ترسیده بودم اما به روی خود نیآورده و در حالیکه سعی در مخفی کردن لرزش صدایم داشتم

گفتم: آقام میدونه , خودتو خسته نکن .

با کنایه گفت: آهان آقات گفته بود از کوچه باغهای ده بیایی اینجا که کسی نبیندت نه؟

اشکالی نداره منم به آقات میگم که بیشتر بدونه .

— خب برو بگو ....بدو وقتو تلف نکن.

— بین گیسو اگه یه کمی من و هم مثل این پسر مردنیه تحویل بگیری شاید آقات چیزی نفهمه .

نگاه پر از نفرتم را به چشمانش ریخته و با خشم گفتم: بین یار احمد , از تو و هر چی مرد تو این

آبادی هست حالم به هم می خوره حالا برو اینو به همه بگو ....

راستی به عباسعلی هم بگو چون از چشمای سبزش متنفرم .  
نگاهش را انداخت توی چشمم ، عمیق و طولانی  
پشتم لرزید .

بعد با حرص گفت: پشیمون میشی گیسو ، بدجور پشیمون میشی .  
فصل بیست و نهم

منتظر شدم که یار احمد بره ، بعد وارد خانه شدم .  
اونقدر نگران رضا بودم که فرصتی برای فکر کردن به یار احمد نداشتم .  
سکوت سنگین تو خونه منو می ترسوند .  
با قدمهای سنگین وارد اتاق شدم .  
امروز هوا ابری و گرفته بود برای همین تو فضای نیمه تاریک اتاق جلو رفتم .  
\_ خدایا ازت خواهش می کنم حالش خوب باشه ، خدایا خواهش می کنم .  
نگاهی به تختش که کنار پنجره بود انداختم .  
تخت خالی و از کیسول اکسیژن خبری نبود .  
وای خدایا ممکنه از جا بلند شده باشه ؟ شایدم با ریحانه خانوم رفته ...  
اینا رو زیر لب زمزمه  
می کردم اما ته دلم چیز دیگه ای می گفت .  
تا وقتی کنار تختش رسیدم ده بار مردم و زنده شدم .

آروم صدا زدم: رضا جان؟...رضا

می ترسیدم اطراف را نگاه کنم .

برای لحظه ای ایستادم ، نفس عمیقی کشیده و دوباره جلو رفتم .  
طول اتاق به اون کوچیکی اندازه ی تمام چراگاه طولانی شده بود .  
با احتیاط نگاهی به آن طرف تخت انداختم .

وای .....خدایا



نفهمیدم چطور به آن طرف تخت پریدم .  
 دمر روی زمین افتاده بود و هیچ حرکتی نداشت .  
 کپسول اکسیژن هم افتاده بود .  
 بدن نحیفش را چرخاندم .  
 نمی توانستم روی تخت بگذارمش ، همانجا بالش کوچکی زیر سرش گذاشتم .  
 کپسول اکسیژن را در جایش گذاشته و ماسک را به صورتش زدم .  
 خدایا انگار نفس نمی کشید .  
 آرام به گونه اش چند بار ضربه زدم .  
 دستشو تو دستم گرفتم ، سرد سرد بود بی اختیار گریه کردم .  
 خدایا نه .... خواهش میکنم .  
 دستمو روی گردنش گذاشتم اینو از خاله تهمینه یاد گرفته بودم .  
 تپش ضعیفی را حس کردم .  
 با گوشه ی دامنم اشکامو پاک کرده و بلند شدم .  
 از راه خانه تا بهداری را بارها زمین خوردم .  
 انگار پاهایم مال خودم نبود و به زور دنبالم  
 می کشیدمشون ...دیگه مهم نبود کسی منو ببینه یا نه ...  
 دیگه هیچی مهم نبود .  
 در بهداری باز بود .  
 فریاد زدم کسی اینجا نیست؟  
 به گریه افتادم خواهش میکنم کسی اینجا نیست؟  
 مرد جوانی خواب الود از اتاق پشتی وارد شدو گفت : چی شده اول صبحی ؟  
 در میان گریه گفتم : دکتر خواهش می کنم ، شما باید بامن بیاین ، حالش خیلی بده .  
 \_ دکتر نیست خانوم ، شاید فردا شایدم پس فردا بیاد .  
 اگه اینقدر که میگید بیمار ، باید ببریدش شهر ، من جز کارای اولیه کار دیگه ای نمی توانم بکنم .  
 \_ عیبی نداره آقا ، شما بیاین شاید بشه کاری کرد .

— باشه پس چند دقیقه صبر کن .

— آقا میتونم یه تلفن بزنم؟

— باشه فقط کوتاه

بیشتر از صد دفعه کد تهرانو گرفتم اما شماره یادم نمیومد.

اون آقا همونطور کیف به دست جلوی در ایستاده و نگاهم می کرد .

آخر سر جلو آمد و گفت: شماره تو بگو من بگیرم .

گوشی رو به طرفش گرفته و گفتم: شماره رو یادم نمیاد.

حفظ بودم به خدا اما همیشه .

صندلی را جلو آورد و گفت: یه دقیقه بشین تا بتونی فکر کنی .

— نه وقت ندارم .

— مگه نمی خوای تماس بگیری؟

— چرا

— پس بشین

نشستم . بعد از چند لحظه گفت: خوب حالا بگو من بگیرم .

وقتی شماره رو گفتم باز هم مطمئن نبودم که درست باشه.

شماره رو گرفت و گوشی را به من داد .

بعد از چند بار بوق زدن ، مرد جوانی گوشی را برداشت .

با لکنت گفتم: ا...الو ..ریحانه خا ...خانوم رو می خوام .

— نیستن ، رفتن دیدن برادرشون ، تا چند ...

این را که گفت قطع کردم ، پس داشت میومد .

کیف دکتر را گرفته و گفتم: من میارم شما فقط بیایید .

دکتر با دیدن رضا در آن حال با تعجب گفت: غیر از تو کسی اینجا نیست؟ این بنده ی خدا

تنهاست؟

با تکان سر تایید کردم .

— خب بذار ببینم .

شروع به معاینه کرد.

همه وجودم چشم شده و او را می پایید.

بعد از مدت کوتاهی نگاهم کرد و با ناامیدی گفت: باید هر چه سریعتر ببریدش بیمارستان، احتیاج به مراقبتهای ویژه داره،

نمی دونم چرا تا حالا این کار رو نکردین.

حالا کمک کنید بذاریمش رو تخت.

— بین خانوم من الان یه سرم وصل می کنم، فشارش خیلی پایینه. بیشتر از این هم کاری نمی تونم بکنم.

می خوای چند نفر رو خبر کنیم ببریمش شهر؟

— نه تا چند ساعت دیگه خودمون می بریمش، خواهرش میاد.

— ببینید خانوم حتی یک ثانیه رو هم نباید از دست بدید.

بعد از رفتن دکتر، کنار تختش زانو زدم، دستش رو تو دستم گرفته و چند بار بوسیدم.

نگاهم را به او دوخته و زیر لب گفتم: تو قرار بود خوب بشی رضا، نگاه کن بین منم.

رضا جانم چشمتو باز کن

قرارمون این نبود ...

قرار بود من خوشبخت ترین دختر دنیا باشم.

قرار بود من نفس بکشم و تو زندگی کنی ... قرار بود دستای مردونت همیشه پشتم باشه ...

قرار بود صدای مهربونت همیشه تو گوشم باشه، قرار بود من عباسعلی رو شکست بدم و تو این

مریضی رو، بی بی دعامون میکنه هر دو مونو.

دعای بی بی که رد خور نداشت. پس چی شد؟

دیگه گریه امانم نداد.

بی صدا گریه کردم سرمو روی دست سردش گذاشتم و چشامو بستم.

نمی دونم چه مدت تو این حال بودم که با تکان دست رضا به خود آمدم.

نگاهش کردم. توی صورتش هیچ حسی نبود.

آروم صداش کردم.

\_ رضا جانم؟ می شنوی؟...باز هیچی ...  
 بغضم را فرو داده و  
 گفتم: رضا جانم اگه صدامو می شنوی دستتو تکون بده .  
 انگشتاشو تکان ضعیفی داد.  
 دستش را بوسیده و آرام گفتم: تو خوب میشی رضا  
 ریحانه خانوم داره میاد .  
 می ری بیمارستان و باز برمی گردی .  
 تا اون موقع من منتظرت می مونم .  
 هر روز از چراگاه ایوون خونتو نگاه می کنم .  
 من برات دعا می کنم .  
 همانطور که خواستی محکم و قوی می ایستم.  
 نمی دارم عباسعلی و آقام برنده بشن .  
 به شرطی که تو هم تسلیم نشی .  
 قول بده بر میگردی .  
 قطره اشکی آروم از لای پلکهای بسته اش روان شد .  
 اشکشو پاک کرده و با بغض گفتم: کاش می شد نفسهامو باهات قسمت کنم رضای من .  
 اون وقت خودم اینجا کنارت می موندم ، تا اخر دنیا ، تا هر وقت که تو می خواستی تا هر وقت که  
 خوب می شدی .  
 کاش مجبور نبودی بری  
 کاش منم با خودت می بردی .  
 سنگینی دستی را روی شانه ام حس کردم .  
 آروم به عقب برگشتم ریحانه خانوم بود .چشماش متورم و سرخ شده بود .  
 به آرامی گفت: یک دفعه دیشب دلم شور افتاد .

نفهمیدم چطور خودمو به اینجا رسوندم .

بلند شو گیسو جان باید ببرمش .

به زحمت بلند شدم ، دستش هنوز تو ی دستام بود فشار ضعیفی به دستش داده و کنارش گذاشتم .

نگاهم به مردی افتاد که همراهش بود . به آرامی سلام کرده و کناری ایستادم .

تمام مدت جا به جایی رضا نتونستم حرکت کنم .

فقط اشکهایم بود که به آرامی روی گونه ام سر می خورد .

موقع رفتن ریحانه خانوم دستمو گرفت و با مهربونی گفت به خاطر همه ی زحمات تشکر میکنم .

براش دعا کن .

بعد با عجله صورتمو بوسید و رفت .

به همین راحتی با یه تشکر رفت .

انگار نه انگار که روح و قلب و حس مرا هم با خودش برد .

فصل سی ام

هی گیسو ....؟! بلند شو ببینم .

می دونی چقدر دنبالت گشتم.

نمی دونی دیگه ، هووی با توام پاشو بی بی گفت پیام دنبالت ، فکر کنم یه شر درست و حسابی

منتظرته ...

میدونی ساعت چنده؟ از ظهر گذشته و معلوم نیست تا حالا کجا بودی .

خوب البته من که می دونم ولی به آفات چی می خوای بگی ؟

اه .....گیسو پاشو دیگه ..

به آرامی گفتم: از کجا فهمیدی اینجام؟

با فریاد گفت: چی؟

— هیچی

— خوب معلومه از کجا فهمیدم هر وقت یه چیزیت میشه میایی اینجا کنار رودخونه ! الانم یه چیزیت

هست نه؟

## ۱. تکرار

نجوا کنان گفتم: رفت سلیمه

اون رفت.

– یعنی ...یعنی چی؟

چیزی نگفتم ، فقط اشکهایم بود که پهنای صورتم را گرفت.

کنارم نشست و سرم را در اغوش گرفت و به نرمی گفت: هی گیسو؟

بغضم را فرو داده و از اغوشش بیرون آمدم. نگاه کوتاهی به او انداخته و گفتم: پاشو برو سلیمه ، نمی خوام حرف بزنی .

– نه نمی رم با این حالت که نباید تنهات ...

بعد مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد گفت: پاشو ، پاشو با هم بریم .

آقات داره در به در دنبالت

می گرده ، نمی دونی دم خونه ی بی بی چه سر و صدایی راه انداخته بود .

من که نفهمیدم چی شده ولی فک کنم بدبخت شدم .

– تو برو ، من خودم میرم خونه .

– بی بی گفت بری پیشش کارت داره .

– باشه تو برو

– خب من میرم ، ولی زود میام پیشت باید دقیقا بگی چی شده باشه؟

سرم رو به آرامی تکان داده و سلیمه با عجله دور شد .

یه حدسهایی می زدم . یعنی می دونستم که چرا آقا دنبالم می گرده .

فکر میکردم یار احمد موضوع رو بگه اما نه به این زودی ..

به هر حال فرقی نمی کرد . وقتی که اون نیست دیگه هیچی اهمیت نداره .

بلند شدم ، کفشامو در آوردم و

روی سنگهای کف رودخانه ایستادم. خنکی آب هم کمکی برای به خاکستر نشستن آتش درونم نمی کرد.

مشتی آب به صورتم پاشیده و چشامو بستم، خدایا کاش همش یه خواب باشه، یه کابوس ...  
با صدای یار احمد که به تمسخر حرف میزد افکارم از دورم پر کشیدند.

— هان چیه؟ داغ کردی. سلیمه بهت گفت آقات دنبالت؟

با بی حالی گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟

— می بینم که نرم شدی؟ چه آرام حرف می زنی. ولی خیلی دیره، دیگه بی فایده ست. نگاهی از سر خشم به او انداخته و چیزی نگفتم.

همراه با لبخند پیروزمندانه ای ادامه داد: می دونی آقات واسه چی دنبالت می گرده؟

بدون حرفی از آب بیرون آمدم. دامنم را کمی بالا گرفته تا کفشهایم را بپوشم.

بی شرمانه نگاهی به پاهایم انداخت و گفت: برات بهتر بود که با من راه میومدی الان اگه آقات هم زنده بزاردت از خجالت می میری.

حتی نمی تونی توی ده سر بلند کنی. بهت گفته بودم که پشیمون میشی.  
چیزی نگفتم و به طرف ده راه افتادم.

دیگه هیچ چیز برایم ارزش جنگیدن نداشت.

دنبالم آمد: می بینم که از اون زبون درازت هم خبری نیست.

در جایم ایستادم، به طرفش برگشته و با لحن محکمی گفتم: مطمئن باش بابت حرفایی که بهت زدم پشیمون نیستم. تو لایق بیشتر از اون بودی.

بعد هم به جای اینکه دنبال سلیمه و من راه بیافتی و خاله زنک بازی در بیاری یه کم مردونگی یاد بگیر.

حالا برو و اون دهن گشادت رو هم ببند.

بعد از گفتن اون حرفا اشکهایم بی اختیار روی صورتم روان شدند.

همه راه را تا خونه ی بی بی فقط چهره ی رضا جلوی چشمانم بود.

دلیم قبول نمی کرد اما عقلم می گفت که دیگه برگشتی در کار نیست.

رضا برای همیشه رفته بود.

وپاهایم بی صبرانه مرا به سوی قربانگاه می کشیدند.

فصل سی و یکم

جلوی خونه ی بی بی ، آقا با چشمانی سرخ و از حدقه بیرون زده منتظر بود .  
 کمی مونده به خونه ی بی بی ایستادم .  
 هزار جور فکر از ذهنم گذشت .  
 هزار جور فکر و دفاع از خودم و رضا ولی در اخر تصمیم گرفتم که سکوت کنم .  
 این بهترین راه برای اثبات پاکیمان بود .  
 مثل شیری زخمی به طرفم دوید .  
 وقتی روسری ام را همراه موهایم دور دستانش پیچید بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد .  
 بیشتر مردم ده دورمون جمع شده بودند .  
 فقط خدا می دونست که تو ذهنشون چه قصه هایی ساخته بودند .  
 آقا چنان با صدای بلند نعره میکشید و مرا بی ابرو  
 می خواند که خودم هم باورم شده بود گناهی مرتکب شدم .  
 آقا با همان فضاحت مرا تا خانه دنبال خود کشید و از جلوی در توی حیاط هول داد .  
 مامان محکم توی صورتش می زد و با گریه می گفت :  
 چی کار کردی گیسو؟ بی ابرومون کردی دختر ! حالا دیگه چه جوری توی آبادی سر بلند کنیم ؟  
 هم خودتو بیچاره کردی هم ما رو ! نگاهم به صورت تکیده ی مادر خیره ماند .  
 جای سیلی آقا روی صورتش خود نمایی می کرد .  
 باز به جای من نشانه های خشم آقا روی صورت قشنگش جا خوش کرده بود .  
 خواستم حرفی بزنم که لگد آقا مجالم نداد و در همان حال با فریاد گفت : دختره بی ابرو  
 یونجه ات زیاد شده که اینجوری لگد می زنی؟ برو گمشو تو انبار تا به خدمتت برسم .  
 بعد مرا با مشت و لگد تا انباری با خودش برد .  
 آنقدر موهامو کشیده بود که سرم مور مور می کرد .



تو انبار دستامو به قلبی که گوسفندا رو روش سلاخی می کرد بست .  
 از نگاهش آتش می بارید .  
 هیچ کس جرات نزدیک شدن به انبار را نداشت .  
 فقط صدای التماسهای مادر را می شنیدم که از آقا می خواست تمامش کند .  
 در حالیکه کمربندش را باز می کرد با خشم گفت: همون روز که جلوی همه سکه ی یه پولم کردی  
 باید ادبت می کردم .  
 همون روز که روی دست اون پسره اومدی تو ده باید خفه ات می کردم .  
 تا بیشتر باعث آبرو ریزی نشی .  
 نباید به حرف عباسعلی گوش می دادم .  
 با حال زارم فقط نگاهش کردم .  
 \_ هان چیه؟ لال شدی . نمی تونی بگی تو خونه ی اون پسره ی بی شرف چیکار می کردی .  
 کمربندش رو دور دستش پیچید و رو به روم ایستاد .  
 اگر هر موقع دیگه ای به جز حالا بود از ترس می مردم .  
 ولی الان دیگه فرقی نداشت  
 حالا که او نبود من برای چی باشم ؟  
 کمر بند رو بالا برد و محکم روی بدنم فرود آورد .  
 انگار نیرویش دوبرابر شده بود .  
 آنچنان محکم میزد که با هر ضربه جوشش گرم خون را از زیر پوستم حس می کردم .  
 اما هیچی نگفتم . ناله هم نکردم .  
 فقط بی صدا اشک ریختم .  
 اونم نه برای خودم ، نه از  
 درد .....از داغی که رضا بر دلم گذاشته بود .  
 داشتم از درون می سوختم ، انگار روی قلبم گلوله ای از آتش گذاشته بودند .  
 با گریه به خدا التماس می کردم که فقط یک بار دیگه صداشو بشنوم .  
 اون اصلا با من حرف نزد . خداحافظی هم نکرد .

چشامو روی هم فشردم .  
 شقیقه ام دل دل می کرد .  
 انگار تمام تنم خواب رفته بود.  
 از آقا خبری نبود مثل اینکه دیگر رمقی برایش نمونده بود.  
 کرخت و سست شده بودم .  
 حتی هیچ دردی رو هم احساس نمی کردم .  
 فقط سردم بود .  
 وقتی آقا موهامو تو دستش گرفت فهمیدم که هنوز اونجاست .  
 به آرامی اما با تغیر گفت: چشاتو وا کن ببینم.  
 همه ی تلاشمو کردم اما نتونستم ، حتی نتونستم پلکامو تکون بدم .  
 ضربه ی محکمی به صورتم زد و نفس زنان گفت: نگام کن .  
 باز نتونستم اما ناله ی ضعیفی از گلویم خارج شد .  
 \_ پس هنوز زنده ای ؟ کشتنتو می ذارم واسه یه دفعه دیگه .  
 چشم سفید بی آبرو ....  
 دیگه حتی عباسعلی هم تو رو  
 نمی خواد .  
 اونقدر از این حرفش خوشم اومد که انگار قشنگترین ترانه ی عالم رو زیر گوشم زمزمه کرد .  
 وقتی که دستامو باز کرد محکم روی زمین افتادم و دیگه چیزی نفهمیدم .

### فصل سی و دوم

گیسو ... گیسو

چقدر منتظر شنیدن صدایش بودم .  
 احساس کردم مدتهاست منتظرم تا صدایم کند .

برای همین چیزی نگفتم تا دوباره صدایش را بشنوم .

– گیسو جانم می دونم

می شنوی چشماتو باز کن .

دستی به موهای ژولیده ام کشید و مهربانتر از قبل گفت: پاشو گیسو ، مثل اینکه قرارمون یادت رفته ،

یادت رفته چه قولی به من دادی ؟

بلند شو اینجا نخواب ...هوا سرده.

همانطور با چشمان بسته ابروهایم را در هم کشیده و زیر لب گفتم: سردمه ، خیلی سرده

– خوبه گیسو . بلندتر بگو حرف بزن . یه کم بیشتر حرف بزن .

نجوا کنان گفتم: نمی تونم ، نمی خوام .

– من می خوام گیسو ، به خاطر من حرف بزن .

خدایا رضا بود ...صدای گرم و مهربون رضاست .

– ما کجاییم؟ اینجا کجاست؟

من می ترسم .

– چشماتو باز کن تا ببینی .

نترس تنها نیستی من اینجام .

با زحمت چشممو باز کردم همه جا تاریک بود .

مدتی طول کشید تا چشمم به تاریکی عادت کرد .

همه ی تنم درد می کرد .

انگار که وزنه ی سنگینی روم بود .

نمی تونستم تکون بخورم .

به آرامی صدا زدم: رضا ...رضا

قطره اشکی آروم از گوشه ی چشمم روی زمین سرد افتاد .

حالا یادم اومد .

همه چیز از اول تا الان که توی انبار بودم چند بار از جلوی چشمم گذشت .

## ا و ک ت ک ر ن

## رمان هم ناله بانای

نالیدم بی بی ...بی بی تو کجایی؟

صداهای مبهمی تو گوشم بود.

انگار چند نفر با هم حرف می زدند .

یا انگار صدای وز وز بود .

چشامو روی هم فشرده و به آرامی گفتم: تو رو خدا ساکت شین , دارین دیوونم می کنید .

صدا تبدیل به سوت بلندی شد و دیگر چیزی نفهمیدم .

لگد محکمی به پاهایم خورد .

چنان دردی توی تنم پیچید که نفسم را گرفت .

یاد رضا افتادم .

خدایا ...نمی تونست نفس بکشه , حتما همینطوری بوده شاید مثل من ...

حالا صدای بی بی قشنگم , به چند نفر امر و نهی می کرد .

درست نمی فهمیدم چی میگن

حالا فضا عوض شد .

انگار توی تنورم , تمام تنم می سوخت .

کاش یه کم باد بیاد یا بارون , یا هر چیزی که این آتیش رو خاموش کنه .

نمی دونم دارن با لباسام چیکار می کنن , دامنم رو از روی پاهایم کنار زدند , می خوام مانعشون

بشم اما نمی تونم .

به من دست نزنین , دارین چیکار میکنین؟

بی بی ...تو بگو

نمی دونم اینا رو گفتم یا فکر کردم .

باز همون صدای سوت و بعدش یه سکوت طولانی ...

دوباره صدای بی بی رو شنیدم , داره با یکی حرف میزنه .

— بفرما تو پسر , بیا که باز زحمت این دختر افتاد گردنت.

ببخش که هر روز شما رو اینجا می کشونم.  
 گیسو جز شما نمی خواد کس دیگه ای رو ببینه .  
 صدای دیگه ای رو نشنیدم .  
 گوش تیز کردم اما باز صداها مبهم شد .  
 دستای نرم بی بی رو حس کردم که صورتمو نوازش می کرد و آروم می گفت :  
 شما بیاین کنارش بشینید .  
 مواظبش باشید تا برگردم .  
 بیاین دستشو تو دستتون بگیرید تا هستون کنه .  
 من میرم آشپزخونه یه چیزی برای خوردن بیارم .  
 منتظر شنیدن صدایش بودم .  
 منتظر بودم حرف بزنه تا چشمو باز کنم .  
 می دونستم بی بی با رضا حرف می زنه پس چرا جواب نمیده ؟ چرا دستمو نمی گیره  
 انگشتمو تکان ضعیفی دادم .  
 گرمی دستاشو حس کردم .  
 در حالیکه دستمو نوازش می کرد به آرامی گفت : نمی خوام بلند شی ؟ من دیگه از بی بی خانوم  
 خجالت  
 می کشم . خسته شد از بس پرستاری ما رو کرد ، چشماتو باز کن ببین منم .  
 داره بارون میاد می خوام بریم چراگاه ؟  
 صداش تو صدای بی بی گم شد .  
 بی بی داشت باهاش خداحافظی می کرد .  
 به زحمت چشمو باز کردم تا نرفته ببینمش .  
 \_ رضا ... رضا جانم ؟  
 بی بی به آرامی گفت رفته بیرون الان بر میگرده !  
 خواستم دوباره چشمو ببندم که بی بی گفت : منو نگاه کن گیسو .  
 به سختی گفتم : می خوام بخوابم

بی بی مصرانه گفت: نمی خوابی ها ، بیدار بمون .

مقداری آب سرد به صورتم پاشید و ادامه داد: حرف بزنی گیسو جان ، بذار وقتی میاد ببینه که

بهتری .

نگاهم را به بی بی دوختم .

بی بی داروی تلخی تو گلوم ریخت که گیج شدم .

بعد گفت حالا بخواب .

متوجه نگاه پرسشگرم شد ، به آرامی گفت: بخواب هر وقت اومد بیدارت می کنم .

نمی دونم چه مدت گذشته بود که دوباره چشامو باز کردم ، از اون حالت بی خبری در اومده بودم .به

زحمت در جایم نشستم .

هنوز همه ی تنم درد می کرد .

همه ی نیرو مو جمع کردم که از جا بلند بشم ، نتونستم مثل اینکه دست و پام در اختیارم نبود .

بی بی وارد اتاق شد . با دیدن من لبخند محزونی زد و در حالیکه با پر روسری گلدارش صورتشو

خشک می کرد نفس عمیقی کشید و گفت:

بالاخره بلند شدی .

– بی بی ؟

– جان بی بی ؟

با احتیاط گفتم: بی بی ...

رضا ، رضا اینجا بود ؟

بی بی لبخند کوتاهی زد و گفت: صبر کن یه چیزی بیارم بخوری بعد با هم حرف می زنیم .

– بی بی می شنیدم که باهش حرف می زدی ، اون اینجا بود با من حرف زد . دستمو گرفت.

بی بی چیزی نگفت و من با ناباوری ادامه دادم: خواب دیدم بی بی ؟ نگو که همش خواب بود .

بی بی با زحمت کنارم نشست.

اشک تو چشمای قشنگش جمع شده بود .

با صدای لرزانی گفت: حالت خیلی بد بود . تب داشتی .

اون سه روزی که اون نامسلمون تو انبار نگهت داشت، همه ی زخمت عفونت کرده بود .

هر کاری برات کردیم اما بی فایده ...

دکتر می گفت: خودت نمی خواهی خوب شی . می گفت:

باید بهت امید بدیم . اعتقاد داشت می فهمی ،هیچ

عکس العملی نداشتی اگه مدت دیگه ای تو اون حال می موندی از دست می دادیمت .  
برای همین آوردمت اینجا .

فکر کردم اگه بفهمی اون اینجاست شاید اثری داشته باشه !

برای همین کنارت باهات حرف زدم .خیلی گذشت دیگه داشتم نا امید می شدم .

که دیدم این اخریا وقتی باهات حرف می زدم تو پلکاتو تکون می دی و این یعنی اینکه داشتی به زندگی بر می گشتی .

سرزنش بار نگاهی به بی بی انداخته و گفتم: چرا این کار رو کردی بی بی ؟ به زندگی برگردم گه

چیکار کنم ؟ که عروس خونه ی عباسعلی باشم ؟

تنمو دیدی بی بی ؟ برگردم که اینا باز تکرار شه؟

بی بی بغضشو فرو داد و گفت: چیکار میکردم مادر ؟

می داشتم از دست بری؟ اون وقت با دل خودم چیکار می کردم ؟ چقدر به خودم لعن و نفرین کردم  
که چرا اون روز دنبالتون نیومدم .

من که می دونستم آقات عقل نداره، چرا ولت کردم دست آقات؟ اون روز اونقدر دم خونه شلوغ کرد  
و آبرو ریزی راه انداخت که اصلا نخواستم ریختشو ببینم .

بعد از یکی ، دو روز سلیمه اومد که چه نشستی دارن گیسو رو می کشن .

اومدم خونتون ، معلوم نیست اون یار احمد خیر ندیده چه دروغ و دونگی سر هم کرده بود که بانو  
هم باورش شده بود که بین تو و رضا اتفاقی افتاده ! رفتم همه چیزو گفتم.

مخصوصا جلوی آقات گفتم که فکر نکنه ازش خرده برده دارم .

گفتم که رضا مریض بوده و دارو می خواسته منم تو رو صدا می کردم که براش دارو ببری .

با هم رفتیم تو انبار ...باز با دیدن تو شروع کرد به داد و فریاد و سر و صدا که چیزایی که من گفتم  
همش قصه ست .

آخر سر هم لگدی بهت زد و گفت باورش نمیشه ، باید خاله تهمینه ببیندت تا اجازه بده که از انبار بیرون بیاریمت.

خدا می دونه چی به سر من اومد تا تو رو از اونجا بیرون آوردم.

وقتی هم که خاله تهمینه پاکیتو ثابت کرد تونستم بیارمت اینجا ، الان یه ماهه که شب و روزم یکی شده ، اونوقت میگی می داشتم بری؟

به همین راحتی؟

چیزی نگفتم ، فقط بی صدا اشک ریختم .

بی بی محکم بغلم کرد و گفت: نکن اینجوری با خودت تو داری منو می کشی.

سرم رو از روی سینه ی بی بی برداشتم .

همراه با نگاه کوتاهی به آرامی گفتم: می خوام بخوابم .

بی بی بوسه ی گرمی به گونه ام زد و کنار رفت .

بدون حرفی دوباره در جایم خزیده وچشامو بستم .فقط آرزو کردم دوباره چشامو باز نکنم .  
دیگه هیچ حسی نداشتم .

فصل سی و سوم

مادر با عجله از جلوی در صدایم کرد و گفت:

چند تا تیکه از وسایلت مونده می برم خونه ی عباسعلی ، از خونه بیرون نریا ، قراره خانوم اغا بیاد دستی به صورتت بزنه خانوم بزرگ و بقیه هم میان که کارا رو واسه فردا ردیف کنیم .

شنیدی گیسو؟

سرمو از داخل آشپزخانه بیرون آورده و با حرص گفتم: شنیدم .

مادر دیگه چیزی نگفت و در و پشت سرش بست .

بعد از رفتن مادر کفشامو پوشیدم و گلرخ و صدا زدم:

گلی از داخل اتاقک تنور بیرون آمد و پرسید: چیه؟

— گلی جان من تا خونه ی

بی بی میرم و زود بر می گردم . اگه کسی پرسید نگو رفتم خونه ی بی بی باشه؟

با کلافگی گفت: پس چی بگم؟ بگم رفتی ته باغ گم شدی؟ نکه باغ خیلی بزرگه...



نفس عمیقی کشیده و گفتم:

لازم نیست چیزی بگی گلی جان ، فقط بگو نمی دونم .

به خدا زود بر می گردم ، اونقدر زود که خودتم نفهمی کی بر گشتم .

گلرخ با ناراحتی سری تکان داد و به اتاقت برگشت .

با عجله راهی خانه ی بی بی شدم .

در خانه مثل همیشه باز بود .

پله های زیر زمین و تند تند طی کرده به آشپزخانه رفتم .

بی بی معمولاً این موقع روز اونجا بود .

با شنیدن صدای پاهایم ، پرده صندوق خانه را کناری زد و گفت: چطور آقات اجازه داد بیایی اینجا؟

— سلام بی بی ، شما امشب میایی خونمون؟

بی بی آه سردی کشید و گفت: نه مادر پیام چیکار؟ پیام که رنج کشیدنتو ببینم؟

— بی بی تو رو خدا...اگه بیایی حال منم بهتر میشه.

— آقات کجاست؟ جلادت

می دونه که اینجاایی؟

— اونا فعلاً سرگرم کارای فردا هستن ، مامان هم رفته خونه پوران خانوم ، منم باید برگردم فقط

اومدم بگم منتظرتونم .

بعد به صورت بی بی

بوسه ی تندی زده و از اونجا تا خانه ی سلیمه یک نفس دویدم .

جلوی در خواهر صفر را دیده و خواستم که سلیمه را صدا بزنم.

سلیمه با دیدن من لبخند کوتاهی زد و گفت: تو اینجا چیکار می کنی؟ مگه قرار نیست خانوم اغا

بیاد خونتون؟

با بی صبری گفتم: چرا میاد.

فعلاً بیا باهات کار دارم .

می خوام یه کاری برام بکنی؟

— بگو هر کاری که بگی انجام میدم .

- برو خونه ی بی بی .  
 با تعجب گفت: الان؟
- آره بی بی الان خونه ست .  
 برو دارو بگیر ، بگو می خوامی رو زخم بذاری ، منم باهات میام . دم در صبر می کنم تا بیایی .
- حالا برا چی می خوامی ؟  
 – تو برو حاضر شو بیا ، تو راه بهت میگم .
- همینجوری میام . خب بگو ببینم می خوامی چیکار کنی؟  
 با جدیت گفتم: می خوام به عباسعلی بدم .  
 روبه رویم ایستاد و با تعجب گفت: برا عباسعلی  
 می خوامی ؟ مگه چشم شده ؟ نگو که نگرانشی .
- برای فردا شب می خوام .  
 می خوام بدم بخوره .
- تو که گفتی خوراکی نیست.  
 – بابا جان بی بی گفته اگه اون دارو رو به جای دواي خوراکی برداریم خطر ناکه ، می فهمی؟  
 سلیمه با چشمای از تعجب گرد شدش بهم خیره شد و گفت: می خوامی بکشیش؟  
 گیسو مگه دیوونه شدی؟  
 چیزی نگفتم ، بعد از کمی سکوت ادامه داد؛ خب چرا بهش سم نمیدی؟
- وای سلیمه چقدر حرف  
 می زنی . اونجوری همه  
 می فهمن کار من بوده ، سم معلوم میشه ولی اون دارو فرق می کنه ، کسی نمی فهمه.  
 حالا میری بگیری یا نه ؟  
 – چرا خودت نمیگیری ؟  
 – می ترسم بی بی از چشم بفهمه می خوام چیکار کنم .  
 سلیمه نگاهی به من کرد و بدون حرف دیگه ای راه افتاد.  
 جلوی خونه ی بی بی ایستادم تا آمدن سلیمه انگار ساعتها گذشت .

با ترس دستمالی به من داد گفت: تو اینه ، گیسو تو رو خدا مطمئنی کسی نمی فهمه؟

— آره خیالت راحت ، در ضمن تو هم چیزی نمی دونی .  
این رو گفته و با عجله به طرف خانه دویدم .  
دستمال را لای شال کمرم گذاشته و وارد خانه شدم .  
خانوم بزرگ روی ایوان ایستاده و آمدنم را دید .

از اون بالا چشم غره ای به من رفت و با چشمای تنگ شدش گفت: کجا بودی؟  
مگه آقات نگفت تا عروسیت حق نداری از خونه بیرون بری؟  
با کاری که کردی چطور روت شد پاتو از خونه بیرون بذاری؟

برو خدا رو شکر کن که عباسعلی هنوزم می خوادت وگرنه دیگه نمی تونستیم تو آبادی سر بلند کنیم .

حالا بدو بیا بالا خانوم آغا و مهمونا منتظرن .

بغضم را فرو داده و به آرامی از پله ها بالا رفتم .  
به خودم قول داده بودم گریه نکنم .

قرار نیست عروس عباسعلی باشم پس گریه برای چی ؟

من به رضا قول دادم که قوی و محکم می ایستم .

توی مهمون خونه کنار خانوم آغا نشستم .

چند تا از زنای فامیل و پوران خانوم هم بودند .

خانوم آغا دستی به صورتم کشید و رو به توران خانوم گفت: آخه من چیکار می تونم بکنم . از این قشنگتر هم مگه میشه؟

توران خانوم خنده ای زورکی کرد و جلو آمد .

در حالیکه مقداری پول توی دامن خانوم آغا می گذاشت گفت: شما کار خودتونو بلدید .

خانوم آغا نخ را به گردنش بست ، بسم الهی گفت و خواست کارش رو شروع کنه که با صدای خانوم بزرگ نگاهی به بیرون انداخت .

خانوم بزرگ با لبخندی که

همه ی صورتشو گرفته بود وارد شد و گفت: یادم رفت بگم ، عباسعلی خیلی سفارش کرده که دست به ابروهاش نزنین .

خانوم آغا لبخندی زد و گفت: برو بهش بگو تو کار من دخال

ت نکنه ، بعد نگاهی به من کرد و گفت: خوب گفتم؟

خواستم حرفی بزنم که مادر با ظرفی میوه وارد اتاق شد و ان را رو به روی خانوم بزرگ گذاشت .

بعد کنارم ایستاد و از توی شالش مقداری نقل در آورد و روی سرم ریخت .

بعد اسکناسی زیر دستمالی که خانوم آغا به سرم بسته بود گذاشت و کنار رفت .

خانوم آغا آن را برداشت و کار خود را شروع کرد .

صدای هلهله و خنده مهمانها اتاق را پر کرد .

در این میان چشمان پر آب من با نگاه در مانده مادر در هم آمیخت .

#### فصل سی و چهارم

خانوم آغا آئینه را به طرفم گرفت و گفت: می خوای خودتو ببینی؟

شاید بعد از دیدن خودت خنده به لب ت اومد .

آئینه را گرفته و نگاهم را به آن دوختم .

رضا رو دیدم که با صدای گرمش می گفت: نگفتی خانوم ، اینجا رسم خواستگاری چه جوریه؟

بی اختیار لبخند محزونی زدم و اشکی گرم روی صورت سردم روان شد .

آئینه را روی زمین گذاشته و با عجله از اتاق بیرون آمدم .

ترسیدم جلوی آنها فریاد بکشم .

نگاه درمانده ی مادر حاله را بدتر می کرد .

روی ایوان ایستاده و چشامو بستم .

— گیسو ... گیسو جان اونجا نایست ، سرما می خوری .

به طرفش برگشتم .

مجید با چشمان پر خنده اش به من خیره شده بود .  
سرم را پایین انداخته و گفتم: «میرم یه کم قدم بزنم»  
با سرعت از کنارش رد شدم دنبالم اومد ، دستم رو گرفت  
کشید .

خواستم دستمو بیرون بکشم نگذاشت بغلم کرد و پیشانیم را بوسید .  
همانطور که موهایم را نوازش می کرد به آرامی گفت: «چرا فرار می کنی؟  
از چی خجالت می کشی؟  
از من؟»

می دونی که از خوشحالی روی پا بند نیستم .  
نگاهم کن گیسو ...دوست دارم یه بار دیگه همه ی اون حرفا رو تکرار کنی .  
سرم را بالا آوردم . نگاه کوتاهی به او انداخته و به آرامی گفتم: «من چی کار کردم مجید ؟ حالا به  
بقیه چی بگیم ؟»

مجید مهربانانه نگاهم کرد و با لبخندی مستانه گفت:  
بابا و مامان که از خوشحالی پرواز می کنن ، مهتابم همینطور ، اونا آرزوشون بود که ما رو با هم  
ببینند .

اما هیچوقت این موضوع رو مطرح نکردند .  
می ترسیدند که تو مجبور به این کار بشی ...حالا بیا .

دستم را گرفت . مرا به دنبال خود کشید و با شیطنت خاصی گفت: «می خوام این خبر خوب و به  
عمه ناهید بدم نظرت چیه؟  
با لبخندی شرمگین گفتم:  
فکر کنم سخته کنه ! اون از من متنفره .

مجید منو به طرف خود کشید و کنار گوشم زمزمه کرد :  
تو رو به جای همه آدمای دنیا دوست دارم بعد بوسه ی نرمی روی گونه ام زد .

موبایلشو برداشت ، روی کرسی نشست و گفت:

بیا بشین ، می خوام اول به بابا اینا خبر بدیم .

– من میرم بیرون تو صحبت کن .

نوازشگرانه نگاهم کرد و گفت: بمون ، به احتمال زیاد بابا می خواد با خودت حرف بزنه .

کنارش روی کرسی نشستم

دستم را در دست گرفت و فشرد ، با دست دیگرش شماره را گرفت و نگاهی به من کرد .

– سلام بابا ، عصرتون بخیر

همه چیز خوبه خیالتون راحت باشه .

کنار دخترتون نشستم و به زودی برمی گردیم .

نمی دونم بابا چی گفت که مجید نگاه کوتاهی به من انداخت و با خنده گفت:

نه دخترتون نمیاد ، من با عروستون برمی گردم .

مجید با لبخندی عمیق تر گوشی را به طرفم گرفت و گفت: بابا می خواد باهات حرف بزنه .

گوشی را گرفته و با صدای لرزانی سلام کردم .

– سلام عزیزم ، سلام دخترم

خیلی وقته منتظر این روزیم

نمی دونی چقدر خوشحالم کردی ، کاش ریحانه الان اینجا بود .

– مامان نیست؟

– نه رفته خونه ی عمه ناهید

باز احضارش کرده در مورد دختر جدیدی که مورد نظرشه صحبت کنه ، اما خبر نداره که الان دارم با

عروسم حرف

می زنم .

خوب گوشی رو میدم به مهتاب ، مامانت نیست اما نایبش هست .

گوشی دستت باشه .

لبخندی زده و نگاهی به مجید انداختم . با خنده جوابم را داد و دستم را محکمتر فشرد .

در این بین مهتاب گوشی را گرفت و بی مقدمه گفت: خیلی بدی گیسو ...

چی می شد حرفاتونو همینجا می زدین ؟ حالا تا شماها برگردین من از فضولی مردم .

باید همه چیزو برام تعریف کنی همه چیز و کامل باشه؟

با لبخندی گفتم: باشه مهتاب دیگه بسه ، جلوی بابا خوب نیست ، به خدا خجالت

می کشم .

در میان خنده گفتم: باشه گوشه گوشه رو بده به مجید .

گوشی را به مجید داده و گفتم تا تو صحبت می کنی میرم ببینم چیزی برای گرم کردن اتاق پیدا

می کنم .

بخاری نفتی کوچکی را از اتاقک داخل آشپزخانه پیدا کردم.

آن را برداشته و نگاهی انداختم .

– چیکار میکنی؟

نگاهی به مجید انداختم:

ببین چی پیدا کردم .شاید بتونیم روشنش کنیم ...چه زود تلفنت تموم شد ؟

– تموم نشد ، قطع شد .

هر چی گرفتم دیگه خط نمیده .

بعد به طرفم آمد و گفت: بذار امتحان کنم .

کمی عقب رفته و جایم را به مجید دادم .

نگاهی به بخاری کرد و گفت: اصلا نمی دونم چطوری روشن میشه ، بچه که بودم خونه ی مامان

بزرگ بخاری نفتی بود ، ولی نه از اینا

این یکی خیلی عجیب غریبه !

می دونی مخزن نفتش کجاست؟

کنارش نشسته و گفتم: ولش کن مجید ، نگاه کن فیتیله هم نداره ، باید یه فکر دیگه ای واسه گرم

کردن خودمون بکنیم .

مجید نگاه شیطنت آمیزی به من کرد و گفت: آره من یه راه بهتر سراغ دارم و در همان حال که حرف می زد دستش را دور کمرم حلقه کرد .

اخمی مصنوعی به چهره نشانده و با نیم لبخندی گفتم: خواهش میکنم مجید تو خیلی بی جنبه ای ...

خندید ، خواست حرفی بزنه که تلفنش زنگ خورد .

\_ فکر کنم مهتاب باشه یا شایدم مامان

مجید به طرف تلفنش رفت .

گیج و سر در گم نگاهی به من انداخت و گفت: او...ه عمه ناهیده !

مدت کوتاهی به سکوت گذشت .

به طرف مجید رفته و

گفتم:

بالاخره که چی ؟ تا قطع نشده جواب بده .

\_ یعنی جواب بدم ؟

با تکان سر تایید کردم .

مجید گوشی را بالا برد و با لحن سرخوشی گفت: سلام عمه ناهید گلم .

نکنه باز کیس جدید پیدا کردید؟ .....نه عمه جان مسخره کدومه ؟ شوخی کردم باشه بگید گوش میدم .

بعد از مدتی چهره ی مجید در هم شد .

از حالت نگاهش پیدا بود که عصبی شده ، نفس عمیقی کشید و گفت: در این مورد حرفی برای

گفتن ندارم .

البته ، معلومه که نظر شما مهمه ، ولی من مدتهاست دارم به این موضوع فکر می کنم .

در مورد زندگیمون اجازه بدید خودمون تصمیم بگیریم .

بله منظورم من و گیسو ....



اخه عمه جان این چه

حرفیه؟ خواهش می کنم عمه مثل آدمای بی فکر حرف نزنید .

چرا شلوغش می کنید؟ من کی گفتم شما بی فکرید؟

مجید گوشی را روی کرسی انداخت و با کلافگی گفت: قطع کرد . بعد نگاهش را به من دوخت و افزود: این تازه اولشه!

آه سردی کشیده و با تاسف گفتم: من این روزا رو پیش بینی می کردم ، بهت گفتم که همیشه . کلافه تر نگاهم کرد و با ناراحتی گفت: خواهش

می کنم گیسو ... تو دیگه از این حرفا نزن .

برای ما حرف دیگران اصلا مهم نیست اینو همون روزی که به خونمون اومدی به همه ثابت کردیم . خودتم اینو خوب می دونی .

اصلا خاموشش کن ، نذار شادیمون با این حرفا خراب بشه .

بعد با لحن شوخی ادامه داد: نظرت چیه یه چیزی بخوریم و بعدش به گرم شدنمون فکر کنیم؟ نگاهم را به او دوخته و در جوابش لبخندی زدم ، هر چند که در دلم نگرانی موج میزد .

### فصل سی و پنجم

مجید لقمه ای نان و پنیر به طرفم گرفت و در میان خنده گفت: بخور ، ببین به افتخارت چه جشنی گرفتیم .

به صرف نون و پنیر و چای مونده تو فلاکس ...

خوشمزه ترین شام زندگیم .

باورت همیشه یکدفعه دنیامو زیر و رو کردی . چی می شد این حرفا رو زودتر می گفتی؟ لبخند ملیحی زده و گفتم:

حرفایی رو شنیدی که فکر نمی کردم هیچوقت به زبون بیارم ، اما گفتم اونم به تو ! از بس بداخلاقی کردی .

چشمکی زد و با لحن شیرینی گفت: ای کاش زودتر این کار رو کرده بودم . بد اخلاقی همیشه هم بد نیست .

در این میان با صدای در هر دو نگاهی پرسشگر به هم انداختیم .

مجید با تعجب گفت: در زدند؟

— آره من باز میکنم .

— صبر کن با هم بریم .

جلوی در با تردید نگاهی به مجید انداختم . چراغ قوه را به من داد و گفت نترس باز کن .

نفسم را پر صدا بیرون داده و به آرامی در را باز کردم .

برای مدتی کوتاه نگاهمان با هم تلاقی کرد و او بدون حرفی ظرف را به طرف من گرفت .

— این چیه گلی؟

— غذاست دیگه . ..مامان فرستاده ، گفته از صبح چیزی نخوردی الانم که از اینجا ببرنت خونه ی

عباسعلی دیگه تا فردا چیزی پیدا نمی شه بخوری .

— نمی خوام گلی ، برش گردون انگار راه گلوم بسته است .

گلرخ نگاه عمیقی به من انداخت و گفت: چقدر قشنگ شدی گیسو ...

لبخند تلخی زده و چیزی نگفتم .

بعد از مدتی مادر به اتاق آمد و اشاره به گلرخ کرد که از اتاق بیرون برود .

بعد از رفتن او چادر سفید گلداری را که پوران خانوم آورده بود روی سرم انداخت و به نرمی

گفت: موقع عقد ، وقتی عاقد برای سومین بار خطبه رو می خوند ، تو نگرانی دست و پا می زدم .

منتظر بودم باز یه مصیبتی درست کنی . خیلی خوشحال شدم که عاقلانه رفتار کردی .

نگاه سردم را به مادر دوخته و گفتم: نگرانیتون بی مورد هم نبود . من هیچوقت به عباسعلی بله

نگفتم ...

صدای مخالفتم تو همهمه مهمونا گم شد .

هیچکس صدای منو نشنید .

با بغض ادامه دادم: چرا عاقد نخواست دوباره صدای منو بشنوه؟ مادر مدت کوتاهی با تعجب نگاهم کرد و با صدای لرزانی گفت: شاید خواسته به ما رحم کنه!  
 حالا برو عباسعلی داره میاد که با هم برید.  
 از اینجا به بعد دیگه عباسعلی و فامیلاش باهات میان، رسم نیست که مادر عروس دنبالش باشه، اگه کاری داشتی به پوران بگو، بهش سفارش کردم.  
 بعد صورت خیسمو بوسید و با بغض گفت: دعا می کنم خوشبخت بشی، گیسو... از من کینه به دل نگیر کاری ازم بر نمی اومد.  
 وقتی آقا مادر را با فریاد صدا زد، مامان چادر را روی سرم مرتب کرد گفت: بریم منتظرن.  
 قبل از اینکه راه بیافتیم دوباره صورتم را بوسید، اشکهایم را پاک کرد و هر دو با هم بیرون آمدیم.  
 آقا و عباسعلی و بعضی از فامیلهای نزدیک توی باغ ایستاده بودند.  
 تو هلهله و شادی آنها آقا  
 تکه ای نبات تو مشتم گذاشت و دستم را توی دست عباسعلی جا کرد.  
 با حرص دستم را کشیده و نبات را به زمین انداختم.  
 آقا جان دوباره و سه باره این کار را تکرار کرد.  
 آخر سر هم کنار گوشم زمزمه کرد بذار سالم برسی خونت!  
 خواست دوباره دست به دستان کند که با اشاره عباسعلی کنار رفت.  
 با تکان دستی به خود آمدم.  
 \_ گیسو جان خواست کجاست؟  
 ظرف رو ازشون بگیر خسته شدن.  
 ظرف را گرفته و با نگاه کوتاهی به مجید آن را به او دادم.  
 برای لحظه ای چشمانم را بستم تا به اشکهایم فرصت عقب نشینی بدهم.  
 قدمی جلوتر رفتم.  
 دستش را در دست گرفته و به آرامی گفتم: چقدر بزرگ شدی... چقدر خانوم شدی گلی جان.  
 بی هیچ حرفی فقط نگاهم کرد. نگاهش مثل همان وقتها بود، مثل وقتایی که از دست آقا جان فرار می کردیم و اون با ترس به چشمای من زل

می زد .

دستش را محکمتر در دست فشرد و با صدای لرزانی گفتم : چقدر تو خیالم باهات حرف زدم ، چقدر گریه کردم ، چقدر خندیدم .. تو .... بغض سنگینی که تو گلوم نشسته بود شکست و اشکهام راه خودشونو باز کردند .

حالا هجوم اشکها اجازه حرف زدن نمی دادند .

همه ی آن روزها جلوی چشمانم به رقص درآمده بودند .

دستش را از میان انگشتانم بیرون کشید و محکم بغلم کرد .

آنقدر در آغوش هم گریه کردیم که دیگر توانی برایمان نمانده بود .

با انگشتان یخ کرده ام اشکهاشو پاک کرده و صورتش رو بوسیدم .

همانطور که مهربانانه نگاهم می کرد با لحنی گلایه آمیز گفت : سالهای ساله گیسو ...

کجا بودی ؟ تو نبودنت مامان به اندازه ی صد سال پیر شد .

اشک دوباره به چشمانم

دوید ، لبخند محزونی زده و با صدای لرزانی گفتم : بعدا همه چیزو برات می گم ، الان تو بگو مامان کجاست ؟

می دونه تو اینجایی؟ گلاره خوبه؟ بی بی ؟

\_ وای یواشتر ، صبر کن همه رو می بینی .

اول بذار خوب نکات کنم .

چقدر عوض شدی گیسو ، مثل خانومای شهری لباس پوشیدی ، حتی حرف زدنت هم همون شکلیه !

در حالیکه از ریزش اشکهام جلوگیری می کردم گفتم :

هیچی عوض نشده ، درسته سالها اینجا نبودم ولی یادم هست که یه دختر روستای ام

یادم هست که توی این صحرا و کنار این رود خونه پا گرفته و بزرگ شدم .

خنده ها و گریه هامون یادم هست .... من همون گیسو ام گلی جان

با صدای سلیمه نگاهی به رو به رو انداختم ، تو سایه روشن هوا کنار در ایستاده بود .

کمی جلوتر آمد و پر بغض گفت : منم یادت هست؟

دوباره باران بی خبر بهاری روی صورتم جان گرفت .  
 در حالیکه تو بغل می فشردمش گفتم: سلیمه جان مگه میشه فراموشت کنم ؟  
 تو این سالها با همتون زندگی کردم ، بعد نگاه حسرت باری به او انداخته و ادامه دادم: نه فقط تو ،  
 که اون پسر کوچولوی قشنگت هم یادمه ، الان دیگه واسه خودش مردی شده نه؟  
 در میان گریه خندید و گفت: یه مرد عصبی مثل باباش ، بعد با لحن شوخی اضافه کرد خودت که  
 می دونی از این مردای عصبانی تو این ده زیاده ، چهار تاشون هم مال منه ..  
 با تعجب گفتم: تو چهار تا پسر داری ؟ وای سلیمه ...  
 مجید به میان حرفم آمد و به آرامی گفت: بقیه حرفاتونو تو خونه ادامه بدید ، دم در خوب نیست .  
 پر محبت نگاهش کرده و همه با هم داخل شدیم .

#### فصل سی و ششم

گلرخ نگاهی به اطراف انداخت ، دستی روی کرسی کشید و انگار که با خودش حرف می زد به آرامی  
 گفت:

چه روزایی که گذشت....

تمام این سالها هر روز خونه رو تمیز می کرد ، تو سرما کرسی رو آماده می داشت و می گفت: وقتی  
 گیسو برگرده باید همه چیز آماده باشه ، اگه می تونست لامپهای سوخته رو هم خودش عوض می  
 کرد .

در اینجا گلی نگاه عمیقی به من کرد و ادامه داد: مامان هیچوقت مرگ تو رو باور نکرد .  
 تا اون شب ، چند شب پیش که از خونه یه نوری دید .  
 سلیمه رشته ی سخن رو به دست گرفت : من اونجا بودم منو با گلین فرستاد تپه که ببینیم چه  
 خبره ، دیدمت ولی باورم نشد .

برگشتم و به خاله بانو گفتم که اشتباه کرده و کسی اونجا نیست .  
 چشمای امیدوارش یکدفعه پر از یأس شد .

بی هیچ حرفی برگشت تو اتاق کار ، کنار دار قالی و صدای گریه اش تمام اتاقو پر کرد .  
 بعد از رفتن تو این اولین بار بود که اینطوری گریه می کرد.  
 کنار دیوار نشستیم و به نور زرد زنگ چراغ فانوسی خیره شدم .

چشمهای پر آبم شعله ی چراغ را مثل دلم می لرزاند .  
 برای مدتی بی صدا اشک ریختم .  
 گلرخ کنارم نشست و با دستای زبرش اشکامو پاک کرد.  
 دستش را در دست گرفته و نوازش کردم ...چقدر این دستها کار کرده بودند .  
 دستم را محکم تو دستانش فشرده و با صدای لرزانی گفت: اون روز مامان برات صبحانه درست کرده  
 بود ، از همون شیرمالهای مخصوصش یادت که هست؟  
 با کره و سرشیر و نون تازه ، همه رو تو بقچه پیچید و دستم داد .  
 گفت: که برات ببرم و بهت بگم که عصر بهت سر می زنه  
 هنوز از خونه بیرون نرفته بودم که آقا جان مثل جن  
 زده ها جلوم ظاهر شد ، با عصبانیت بقچه رو از دستم گرفت و به گوشه ای پرت کرد.  
 من رو هم با یه تو سری فرستاد تو اتاق و با همان عصبانیت سراغ مادر رفت و با فریاد گفت: مگه  
 خونه ی عباسعلی یه لقمه نون پیدا نمیشه که بقچه کردی براش می فرستی؟  
 مامان مثل همیشه آروم و ترسیده گفت: رسمه ..رسمه که صبحونه ی روز اول رو براشون بفرستیم .  
 \_ بی خود تا موقعی که من نگفتم اون طرفا پیداتون نمیشه ، بذارین بفهمه که دیگه تو این خونه  
 جایی نداره .  
 هنوز حرف آقا تموم نشده بود که عباسعلی سراسیمه وارد شد .  
 چشماش سرخ و ورم کرده بود .  
 معلوم بود تمام شبو خوابیده  
 به زحمت خودشو تا تو حیاط کشید روی پله ها نشست و با ناراحتی گفت: دیدی چیکار کرد؟  
 مسخره ی همه ی ابادی شدم .  
 آقا اخمی به چهره نشاند و گفت: کیو میگی؟ منظورت که گیسو نیست؟  
 عباسعلی سری تکون داد و گفت: چرا گیسو رو میگم .  
 دیشب فقط نیم ساعت رفتم پیش توران ، وقتی برگشتم دیدم نیست . فرار کرده ،  
 همه ی شب و دنبالش گشتم .  
 نیست که نیست .

مثل اینکه هیچوقت نبوده ...

آقا جان مدت کوتاهی چیزی نگفت بعد مثل اینکه تازه موضوع رو هضم کرده باشه به طرف مادر حمله ور شد و در حالیکه اونو زیر مشت و لگدش گرفته بود فریاد میزد کار خودتونه ... بگو کجا قایمش کردی؟ اگه حرف نزن میرم سراغ ننه ات ، هر چی آتیشه از گور اون بلند میشه . حالا واسه اینکه خرم کنی صبحونه می فرستی خونه عباسعلی؟ همتونو می کشم ، اول از همه هم اون دختره چشم سفیدتو ... وقتی جنازشو تو بغلت انداختم تازه می فهمی که نباید با من بازی کنی . وقتی که از کتک زدن مادر خسته شد رفت . اونقدر از رفتنش خوشحال بودم که آرزو کردم دیگه هیچوقت برنگرده ، اما چند ساعت بعد برگشت . پیش بی بی هم رفته بود .

می گفت همه جا رو گشته مثل اینکه باورش شده بود مامان بی تقصیره ...  
دیگه تا ظهر همه ی آبادی فهمیدن که فرار کردی .

هر کسی هم برای خودش یه داستانی سر هم کرده بود و نتیجه همشون هم این بود که از ترس بی ابرو شدند رفتی .

تا چند هفته کار آقا و عباسعلی گشتن دنبال تو بود .

بیچاره بی بی ، خیلی به این در و اون در زد که خبری ازت بگیره اما بی فایده بود .

آخر هم گفت گه مرگ یه بار شیون هم یه بار ، اونوقت بود که قصه ی عشق تو و رضا رو برامون گفت .

فکر می کرد که حتما

خانواده ی رضا ازت خبر دارند .

چقدر هم خودشو لعن و نفرین کرد که چرا آدرسی ، تلفنی ، چیزی از آقا رضا نگرفته ، فقط می

دونست که مال تهرانه ، اونم تهران به این بزرگی .. کجا دنبال میگشت؟

با این حال به آقا جان گفت تهران دنبال بگرده گفت از آقا رضا خبری بگیره شاید بتونه تو رو هم پیدا کنه .

تو همین روزا بود که آقا خبر مرگت رو آورد .

اونم بی هیچ نشونه ای ...

بعد هم جلوی همه گفت که هیچوقت دختری به اسم گیسو نداشته است .  
چند ماه بعد از رفتن تو ما  
بی بی رو هم از دست دادیم .  
چه روزایی رو با این انتظار کشنده سر کرده بود .  
انتظار برگشتن تو بی بی رو گرفت .  
با مرگ بی بی مامان عملا نابود شد .  
دیگه حتی بد اخلاقی و توهین های اقا هم لبشو به حرف باز نکرد .  
چه زندگی ای داشتیم .  
اصلا زندگی نمی کردیم از زنده بودن فقط نفس کشیدنش یادمون مونده بود .  
تو همه ی اون روزا حتی روزا و سالای بعدش هم یه سوال همیشه آزارم میداد که ...  
که چطور دلت اومد گی

سو؟

چطور تونستی همه ی ما رو بذاری و بری ؟  
نگاه سنگین گلرخ روی صورتتم ثابت ماند .  
نگاهم را به او دوخته و گفتم : تو همه ی این سالها عباسعلی شما رو با یه دروغ بزرگ فریب داده ..  
من فرار نکردم ، به میل خودم نرفتم گلی جان ...

فصل سی و هفتم

خواهر بزرگ عباسعلی در حالیکه مشتی اسفند دور سرم می چرخوند گفت : به خونت خوش اومدی .  
بعد مقداری برنج خام جلوی پام ریخت و ادامه داد : پاتو بذار رو اینا و برو تو اتاقت ، که قدمت واسه  
آقا داداشم پر برکت باشه ...  
با حالتی مسخ شده پا به اتاق گذاشته و نگاهی به اطراف انداختم .  
یاد حرفهای خودم افتادم .



— بذار اون اتاقو بسازه

سلیمه بعدا به درد پوران خانوم می خوره ، من با عباسعلی عروسی نمی کنم...  
 با من ازدواج کن رضا لیاقت تو رو دارم ...من خوشبخت ترین دختر دنیا میشم ...رضا جانم پاکترین  
 عشق عالم رو نصیبت می کنم ...  
 بعد صدای رضا همه ی ذهنم رو پر کرد: من به عشق تو ایمان دارم با نفسهای توست که زنده ام...  
 قطره اشکم که روی گونه ام سر خورد را با سر انگشت پاک کردم .  
 پودر گیاهی را که سلیمه از خونه ی بی بی برایم آورده بود در مشت فشردم .  
 زیر لب گفتم: این تنها  
 وسیله ی نجاتمه ، بعد از رضا دیگه هیچ چیز منو به این دنیا وصل نمی کنه .  
 صدای پوران و عباسعلی از بیرون می آمد ، از گوشه ی پنجره نگاهی انداختم .پوران خانوم مستاصل  
 ایستاده بود .  
 دلم برای او هم می سوخت.  
 از پنجره دور شدم ، صدای گروپ گروپ قلبم نمی گذاشت خوب فکر کنم .  
 به سرعت دو لیوان آب ریخته و پودر را داخلشون حل کردم.  
 هم اونو می کشم هم خودمو این برای همه بهتره یه جماعتی هم از شرش خلاص میشن .  
 محتوی لیوان خودم رو لاجرعه سر کشیدم .  
 واای ...چه مزه وحشتناکی داشت .  
 صدای پایی را شنیدم که به اتاق نزدیک می شد .  
 هول شده بودم ، عرق سردی از پیشانیم روان بود .  
 آب لیوانی را که برای عباسعلی پر کرده بودم را هم خوردم .  
 از ذهنم گذشت  
 فعلا باید خودمو نجات بدم .  
 صدا نزدیکتر شد .  
 رفتم تو سه کنجی دیوار نشستم ، داشتم از ترس  
 می مردم نه از دارو ...

بی بی که گفته بود این دارو آدمو از پا در میاره، پس چی شد؟  
 به التماس افتادم . بغض تو گلومو فرو دادم ...خدا چرا نمی میرم ؟ خواهش می کنم خدایا ...همین  
 الان ، نذار بیاد تو ، خدایا ...  
 دستگیره ی در تکانی خورد  
 بعد از یه مدت کوتاه که به نظرم طولانی آمد در باز شد .  
 در جایم ایستادم .خدایا یه کاری کن ، خواهش میکنم .  
 هیکل گنده ی عباسعلی تو چهار چوب در نمایان شد .  
 نگاهی به بستر پهن شده روی زمین انداخت و بعد به من ، لبخند چندش آوری زد و به نرمی  
 گفت : نمی خواستم عروس خوشگلمو تنها بذارم مجبور شدم مدتی کنار پوران باشم ، حسادت زنونه  
 ست دیگه ...  
 تو دلم اداشو در آوردم حسادت زنونه ست  
 دیگه ...مردک بی شعور  
 یه قدم به طرفم آمد و ادامه داد : درسته این لباس خیلی بهت میاد ولی الان وقتشه که درش بیاری ،  
 بعد پرده ی مخمل قرمز رنگ تنها پنجره ی اتاقو کشید و ادامه داد : بذار کمکت کنم .  
 قدمی به عقب رفتم ، زبانم سنگین شده و به کف دهانم چسبیده بود .  
 گلوم خشک شده و  
 می سوخت .  
 خدایا پس چی شد؟  
 عباسعلی دکمه های پیراهنش را باز کرد ، دستش را به  
 کمر بندش برد و نگاه  
 هوس آلودش را به من دوخت .  
 حالت تهوع شدیدی داشتم نمی دانم از داروی بی بی بود یا از دیدن کارهای عباسعلی ،  
 با یه حرکت سریع دستش را دور کمرم انداخت و منو به خودش چسباند .  
 چشممو بسته و خودم رو مثل یه تیکه چوب سفت کردم .  
 سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت : نترس ، آمادت می کنم

اذیت نمی شی .

تو فکرم اومد : زهر مار ....

دوباره التماس کردم : خدایا

پس چرا هیچ کاری نمی کنی؟ در حالیکه صدایم می لرزید فقط تونستم نجوا کنان بگم به من دست نزن .

نگاهش را از صورتم به طرف گردنم آورد .

چشمهای سبزش تیره تر به نظر می رسید .

دستامو روی سینه اش گذاشته و به عقب هول دادم.

خدایا فایده نداره ، زورم بهش نمی رسه.

فاتحانه خندید و مستانه گفت : بی خود زور نزن ، امشب قرار نیست اذیت کنی .

چیزی نمانده بود کمرم از فشار دستاش بشکند .

فشار بیشتری به بدنم داد ، تو چشم خیره شد و با حرص گفت : هنوز به اون پسره ی مردنی فکر می کنی؟

بی اختیار گریه کردم ، حق نداشت در موردش اینجوری حرف بزنه ...

یکدفعه دستاشو از من جدا کرد ، انگشت اشاره اش را روی پیشانیم فشار داد و با خشم گفت : یه

چیزی رو خوب باید تو کله ات فرو کنی به هر چیزی که من می گم باید فکر کنی ، هر کاری که من

میگم باید بکنی ، این یعنی اینکه تو مال منی ...

سرم به سنگینی کوه شده بود گیج بودم .

حرفاشو می شنیدم اما چیزی نمی فهمیدم .

چانه لرزانم را در دستش گرفت ، سرم را بالا آورد

تو چشم زل زد و وقیحانه گفت : امشب خیلی خواستنی شدی ...

من می خوام بخوابم .

از من فاصله گرفت ، به طرف چراغ رفت و گفت : اینو خاموش می کنم فکر کنم تو اینجوری

راحتتری ..

از فرصت استفاده کردم ، گلدان کنار پنجره را برداشته و بالا گرفتم .

حالا چشم عباسعلی را دو تا می دید .  
حالت تهوع ام دو برابر شده بود .  
به طرفم برگشت و با دیدن من در آن حالت عضلات صورتش تکانی خورد .  
چشمانش سرخ و خشمگین شد.  
با یه حرکت به طرفم آمد مچ دستم را محکم گرفت و فشار داد .  
دندانهایم

را محکم روی هم فشردم .  
همه ی وجودم پر از نفرت شده بود .  
گلدان را از دستم گرفت و به گوشه ای پرت کرد .  
صدای شکستنش تمام سرم را پر کرد .  
با خشمی غیر قابل تصور گفت: نمی خواستم با زور اینکار رو بکنم ...با حرص منو به طرف رختخواب  
پهن شده برد و روی آن انداخت .  
موقع افتادنم سرم محکم به دیوار خورد .  
برای یک لحظه درد شدیدی را در سرم حس کردم و بعد دیگر چیزی نفهمیدم .

### فصل سی و هشتم

چشامو که باز کردم نور شدیدی به صورتم خورد .  
چشامو بسته و اینبار آرومتر باز کردم.  
بعد از مدتی آقای سفید پوشی را بالای سرم دیدم .  
آروم ضربه ای به گونه ام نواخت و با ملایمت گفت: صدامو می شنوی ؟  
می تونی حرف بزنی ؟  
فقط نگاهش کردم ، انگار فکم را محکم بسته بودند .  
بعد از مدتی بی اختیار باز پلکهایم روی هم افتاد .

نمی دونم چه مدت گذشت .

وقتی دوباره چشم باز کردم تو یه اتاق بزرگ و روشن بودم .

اتاق شلوغ بود ، به جز من چند نفر دیگه هم روی تختاشون خوابیده بودند .

آدمایی که کنار تخت بغلی ایستاده بودند متوجه نگاه من شدند .

خانومی به طرفم آمد و با لبخند سلام کرد .

نگاهش کردم ، به آرومی گفت : می خوای پرستارو خبر کنم؟

بدون اینکه منتظر پاسخم باشد از اتاق بیرون رفت و بعد از مدتی با آقایی وارد اتاق شد .

انگار می شناختمش ، او اولین فرد آشنا در اتاق بود .

کنارم ایستاد و گفت : بالاخره بیدار شدی ؟ می دونی چند ساعته که خوابی ؟

با تعجب نگاهش کردم .

همراه با لبخندی ادامه داد : منو یادت میاد ؟ وقتی تو اتاق مراقبتهای ویژه بودی منو دیدی، دیروز که

به هوش اومدی یادت اومد ؟

با خودم فکر کردم : دیروز ؟

آقای دکتر بعد از معاینه ی دقیق رو به من گفت : انگار خدا تو رو خیلی دوست داره

چیزی نمونده بود از دستت بدیم . خب اسمت چیه ؟

فقط نگاهش کردم

\_ یادت نمیاد ؟ اشکالی نداره این حالت ها طبیعیه ، ولی بعد از یه مدت همه چیز مثل اول میشه .

الان یه چیزی برات میارن که بخوری ، بعد دوباره استراحت کن .

پرستار سوپ رقیقی برایم آورد . اما نتونستم بخورم دو قاشق از غذا رو به زور خوردم بعد دوباره در

جایم دراز کشیدم .

پرستاری که غذا رو برام آورده بود کنارم ایستاد و گفت : چه بلایی سرت آورده بودند ؟

وقتی کنار بیمارستان پیدات کردند همه فکر کردیم مردی .. ببینم چیزی یادت میاد ؟

انگار به دهانم قفل زده بودند.

فقط مبهوت نگاهش کردم .

اون هم بدون حرف دیگری از اتاق خارج شد .

- پتو را روی سرم کشیده و چشامو بستم .
- در همون حال شنیدم که دو تا از بیمارا با هم حرف می زدند.
- شما می دونی این دختر چشه؟
- دقیقا نمی دونم ، ولی میگن که چیز خورش کردند .
- مثل اینکه بعد خواستن از مردنش مطمئن بشن به سرش هم ضربه زدن ، شنیدم نصف شب آوردن کنار بیمارستان انداختنش .
- خوب اگه می خواستن بمیره چرا آوردنش کنار بیمارستان ؟
- نمی دونم ، شاید یکی پیداش کرده آورده بیمارستان.
- معلوم هست طفلی مال کجاست؟
- نه ، یه ماهی تو کما بوده تازه آوردنش تو بخش ، حالا شاید یه حرفی بزنه اما از قیافش پیداست که مال تهران نیست .
- نگاه کن ، حیوونکی چقدر هم خوشگله ، حالا اگه کس و کارش پیدا نشن چی ؟
- شنیدم پرستارا می گفتند تا پیدا شدن خانوادش می فرستنش یکی از آسایشگاههای بهزیستی .
- دقیقا یادم نیست چند وقت تو بیمارستان بستری بودم ، اما تو همون روزای اول بعد از به هوش اومدنم همه چیز یادم اومد ولی به بقیه چیزی نگفتم نمی خواستم دوباره پیش اقام و عباسعلی برگردم.
- ترسی از اونا تو وجودم بود که هنوز هم بعد از سالها وقتی بهش فکر می کنم دلم هری می ریزه .
- آه سردی کشیده و ادامه دادم: تا مدتها با هیچکس حرف نزدم . در مقابل حرف و سوالای بقیه هم فقط سکوت کردم ، که البته بعضی وقتا پرستار ها رو عصبانی می کرد.
- این موضوع ادامه داشت تا چند ماه بعد از رفتنم به آسایشگاه ، اونجا بود که ریحانه خانوم خیلی اتفاقی پیدام کرد .
- حال خیلی بدی داشتم ، دور بودن از خانواده و شهرم ، از همه مهمتر از دست دادن رضا تعادل روحیمو به هم زده بود.
- بعد زیر لب ادامه دادم: داغ رضا دیوونم کرده بود .
- من بدون رضا فقط یه مرده ی متحرک بودم .

یکدفعه یاد شعری از بابا طاهر افتادم که بی بی با اون  
لهجه ی قشنگش همیشه زمزمه می کرد .

سه غم آمد به جانم هر سه یکبار

غریبی و اسیری و غم یار

غریبی و اسیری چاره دیره

غم یار و غم یار و غم یار

فصل سی و نهم

\_ گیسو جان ؟

\_ جانم ...

\_ چرا یکدفعه ساکت شدی ؟

نگاه کوتاهی به گلرخ انداخته و گفتم : جواب سوالتو گرفتی؟

دستم را در دست گرفت و مهربانانه گفت : منو ببخش اگه در موردت بد فکر کردم .

چرا یه لحظه فکر نکردیم ممکنه عباسعلی بلایی سرت آورده باشه ؟

سلیمه به میان حرفش آمد و معترضانه گفت : مگه قرار نبود اون دارو رو بدی عباسعلی ؟ اگه این

کار رو کرده بودی الان همه چیز فرق می کرد .

نگاه مهربانی به مجید انداخته و گفتم : اگه اینکار رو کرده بودم الان مجید رو تو زندگیم نداشتیم .

سلیمه با همان لحن ادامه داد : تو به هر چیزی که لایقش بودی رسیدی اما گلی بیچاره چی ؟

اخمی به چهره نشاندم و با تعجب رو به گلرخ گفتم :

منظور سلیمه چیه گلی؟

گلرخ سری تکان داد و به آرامی گفت : هر چی بوده دیگه گذشته ، الان باید خوشحال باشیم که

دوباره کنار همیم .

سلیمه خواست حرفی بزنه که گلرخ با عجله گفت : گیسو جان گلین و دیدی؟

\_ کیو ؟

— گلین ، ما یه خواهر دیگه هم داریم اون شب با سلیمه به اینجا اومد ، یادته؟  
لبخند تلخی زده و گفتم : یه دختر دیگه ..... بیچاره مادر چطور از دست آقا جون سالم به در برد ؟  
سلیمه پوزخندی زد و در حالیکه نگاهش به گلرخ بود گفت : نمی خوامی بگی ؟  
گلرخ نگاه سرزنش بارش را به سلیمه دوخت و گفت : سلیمه خواهش می کنم ، می دونی که دوست ندارم راجع بهش حرف بزنم .

چرا روزای تلخ و به یاد بیارم وقتی که الان حال خوشی دارم .  
سلیمه با حرص افزود : طوری حرف نزن که انگار اون روزا یادت رفته، در صورتی که کابوس اون سالها هر روز جلوی چشات رژه میره ؟  
نگاهی به سلیمه انداخته و گفتم : من که گیج شدم .

تو چی می خوامی بگی سلیمه ؟

یه جووری حرف بزنی که منم بفهمم .

سلیمه با سردی گفت :

نمی خوامی از آقات بپرسی ؟

— نه .... یعنی نمی دونم حتی فکر کردن به اون هم آزارم میده

— می خوامی بهت بگم کجا زندگی می کنه ؟

— کجا ؟

خیره نگاهم کرد چشمش برق زد و گفت : تو انبار .. تو انبار خونتون ، بعد خنده ی مستانه ای کرد و ادامه داد : آخ اونقدر کیف کردم وقتی که خاله بانو راهش نداد تو خونه چشمای مامانت از خشم می لرزید . برای اولین بار تو عمرم دیدم که خاله بانو اونجووری جلوی آقات وایساد .

با خودم گفتم اگه بی بی بود چه کیفی می کرد .

با تعجب گفتم : یعنی آقا هم وایساد و چیزی نگفت ؟

امکان نداره مامان بانو هیچوقت جراتشو نداشت .

بیچاره می ترسید یه کلمه حرف بزنی چه برسه که تو روش بایسته .

— انگار زخم همه بلاهایی که سرش آورده بود یکدفعه سر باز کرد .



مثل وقتی که گلین به دنیا اومد. آقات اجازه نداد وقتایی که تو خونه هست گلین هم تو خونه باشه بچه بیچاره همش از این خونه به اون خونه آواره بود .  
تا اینکه آقات کم کم آروم شد.  
ما فکر کردیم دلش سوخته ولی بعد فهمیدیم که نخیر دیگه وقت نداره به این چیزا فکر کنه .  
آقات معتاد شده بود , یعنی بود اما نه به اون شدتی که بعدها گرفتارش شد .  
همون روزایی هم که عباسعلی تو رو نشون کرده بود برای این بود که  
می دونست آقات برای اعتیادش بهش نیاز داره پس نه نمیگه . از همون وقت آقات گرفتار شده بود تا  
این که نوبت گلرخ بیچاره شد .  
گلرخ اجازه نداد سلیمه ادامه بده با ناله گفت: سلیمه تمومش کن.  
سلیمه بی توجه به حرفای گلی نگاهی به من کرد و ادامه داد: می دونی به کی شوهرش داده؟ بعد از  
مکثی کوتاه ادامه داد عباسعلی ...  
بعد نگاه عمیقی به من انداخت انگار که منتظر بود تا تاثیر کلامش را در صورتم ببیند .  
تا چند دقیقه قدرت حرف زدن نداشتم اصلا برایم قابل فهم نبود . یعنی چی ؟  
نگاه کوتاهی به گلرخ انداخته و گفتم: بعد از اون همه اتفاق مادر چطور اجازه داد که آقا با تو این کار  
رو بکنه ؟  
چرا جلوش نایستادی ؟  
گلرخ نگاه تاسف باری به من کرد و با حسرت گفت: مگه وقتی تو ایستادی فایده ای داشت؟ به غیر  
از این اصلا فرصت مخالفت نداشت .  
تازه هفده سالم شده بود که یه روز دستمو گرفت با خودش برد شهر , منم تا اون موقع پامو از روستا  
بیرون نداشته بودم خب خوشم اومد .  
همون روز دست منو گذاشت تو دست عباسعلی , بعدها فهمیدم که از عباسعلی پول گرفته بود .  
در حالیکه صدایم به سختی از دهانم خارج می شد پرسیدم : اذیتت میکنه ؟  
پوزخندی زد و افزود : نه اونقدر که آقا اذیتمون کرد .  
عباسعلی خیلی هم بد نیست .

درسته آدم هوسبازیه و مرد زندگی نیست ولی در عوض اجازه داد درس بخونم. الان هم تو مدرسه ی ده به بچه ها درس میدم .

— بچه هم داری؟

— نه خوشبختانه خدا نخواست بچه ای ازش داشته باشم .

— هنوز با آقا سر و سری داره ؟

— نه ، تازگیا با آقا کاری نداره

آقا جان اونقدر اوضاعش خرابه که دیگه تو آبادی کسی سراغشو نمی گیره ، حتی آقا بزرگم دیگه کاری باهاش نداره

بازم مامان به دادش میرسه میگه وقتی نیازو تو چشماش میبینم احساس قدرت می کنم .

احساس اینکه حالا نوبت ماست براش تلافی کنیم .

مامان اینا رو میگه ولی حتی جواب یکی از توهین های آقا رو هم نداد .

— چرا مامان نفرستادش

خونه ی آقا بزرگ؟ اون که به قول خودش خیلی قدرتمند بود .

— هنوزم با اینکه پیر شده همون حس رو داره ولی دیگه از پس آقا برنمیاد . یعنی براش ننگه که آقا پا تو خونش بذاره .

در اینجا گلی نفس عمیقی کشید و همراه با آه سردی افزود : ولی دلم براش می سوزه گیسو ... دلم برای آقا جان می سوزه .

سلیمه با لحن تندی گفت :

تو رو خدا بس کن گلی ، داری حالمو به هم می زنی . برا چی دلت می سوزه؟ به خاطر زندگی خوبی که برات درست کرده ؟ برای زجری که به مادرت داد؟ برای پونزده سال دوری از گیسو؟ یا زندگی قشنگ گلاره و گلین؟

— نمی تونم سلیمه ، گیسو تو هم اگه ببینیش دلت براش می سوزه ، اگه بدونی اون کوه یخ به چی تبدیل شده؟

سلیمه با تمسخر گفت : به یه تیکه یخ ... بس کن گلرخ .

گلرخ دستمو گرفت و به آرامی گفت: ما بخشیدیمش گیسو. شاید اگه تو هم ببخشیش از این زندگی فلاکت بار نجات پیدا کنه...هان؟  
نگاهم را به عمق چشمان گلرخ فرستاده و گفتم: نمی بخشمش گلی جان  
هیچوقت .....

### فصل چهارم

از خانه بیرون آمدم. مجید به ماشینش تکیه داده و با پایش تکه سنگی را جابه جا می کرد.  
کنارش ایستاده و به آرامی گفتم: چرا اینجا ای؟ هوا سرده!  
با نیم نگاهی به من گفت: سردم نیست، تو چرا اینجا ای؟ مهمونات تنهان  
\_ دنبال تو می گشتم. چرا اومدی بیرون؟  
همانطور که نگاهش را به زمین دوخته بود سری تکان داد و گفت: همینطوری، فکر کردم شاید  
بخوایین تنها باشین.  
\_ این چه حرفیه...لطفا نگام کن مجید، از حرفام ناراحت شدی؟  
با مهربانی نگاهم کرد و گفت: ناراحت نیستم، فقط داشتم فکر می کردم.  
\_ به چی؟  
\_ به تو، به این که یعنی میشه یه روزی هم منو اندازه ی رضا دوست داشته باشی؟  
رو به رویش ایستادم. دستش را در دست گرفتم و بوسیدم..  
نگاهم را به چشمانش دوخته و گفتم: دوستت دارم مجید به من اعتماد کن.  
دستم را فشرده لبخند شیرینی زد و چیزی نگفت.  
ادامه دادم می خوام به  
خونه ی پدری ام برم با من میایی؟  
\_ الان؟  
\_ اوهوم، گلرخ و سلیمه خواستند به مامان خبر بدن اما من نداشتم. می خوام بی خبر برم پیشش  
به نظرت کار درستیه؟  
این بهترین کاریه که می تونی بکنی.

خندیدم اما ته دلم نگرانی موج میزد .

همه ی راه را تا خانه ی مادر غرق افکارم بودم .

نمی دانم چرا اینقدر راه طولانی شده بود . تمام مدت صدای مادر توی گوشم بود :

گیسو گله رو نبریا ..وای گیسو ی خیر ندیده باز از کجا آویزون شده بودی؟.....لباستو کجا پاره کردی  
....؟

جلوی در که رسیدم انگار تمام نیرو مو از دست دادم .

دست مجید را محکم گرفتم .

مجید دست سردم را فشرده نگاه آرام بخشی به سویم کرد و من را به طرف در فرستاد .

در روی پاشنه چرخید و به آرامی باز شد .

بی صدا داخل شدم .

نور ضعیفی از آشپزخانه بیرون زده بود .

مامان در حالیکه سبدی در دست داشت از آشپزخانه بیرون آمد .با دیدن من فریاد کوتاهی کشید و

با اخم گفت : وای بچه چرا عین دزدا میایی تو ؟خب یه حرفی بزن صدایی چیزی از خودت در بیار ،

قلبم ریخت .

پر صدا خندیده و گفتم : وا مامان شما حواست نیست من چیکار کنم . حالا تو سبده چی داری ؟

قبل از اینکه جواب بده پریده و یکی از سیب ها رو

برداشتم .

\_ بذار سر جاش دارم واسه آقات می برم ، امروز تو خونه مونده نذار صدات در بیاد .

بعد انگار که چیزی یادش اومده باشه با نگرانی ادامه داد : گله رو چیکار کردی؟ نکنه ولشون کردی به

حال خودشون؟بدو تا آقات ندیده دوباره شر به پا کنه .قبل از رفتنت هم یه لقمه نون بردار گشونه

نمونی .

آهی کشیدم ...کاش اون روز یه عالمه ماچش می کردم ، کاش عطر تنش رو به خاطر می سپردم ،

کاش گرمای صدات همیشه تو گوشم می موند .

کاش بیشتر حواسم بهش بود.

در آشپزخانه را باز کردم کسی نبود .

روی پله ی سیمانی جلوی آشپزخانه دستی کشیدم همونطوری بود مثل همون وقتها ....

گلرخ کنارم ایستاد و گفت : داری می لرزی ، یه کم آب می خوای؟

سرم را به علامت منفی تکان داده و گفتم مامان کجاست؟

\_ تو اتاق کاره

\_ همون اتاق قبلی ؟

آره هنوز قالی تو رو داره ، مامان اجازه نداد کسی اون رو از دار پایین بیاره ...شبها کنارش می شینه و

باهات حرف می زنه .

لبه‌ایم را روی هم فشرده تا جلوی لرزش آنها را بگیرم .

به آرامی از پله های سیمانی بالا رفتم . نرده ها هنوز همان نرده های چوبی قبل بودند و درست مثل

صاحبانش خسته و پژمرده به نظر می رسیدند .

پشت در که رسیدم ضربان قلبم دو برابر شده بود . انگار که داشت از سینه ام بیرون می زد .

آب دهانم را به زحمت فرو داده و بی توجه اشکهایم که سیل آسا روی صورتم روان بود به صدای

خسته ی مادر گوش دادم :

گل سرخ و سفیدم کی میایی؟

الا ای تنها امیدم کی میایی؟

تو گفتی گل در آید من میایم گل عالم تموم شد کی میایی؟

بهار اومد گل اومد بلبل اومد

الا تنها گل مو کی میایی ؟

پایان